

گفت: مانعی ندارد. فردا بعد از ظهر وقتی که شاه از دفتر به نهارخوری رفت، به دفتر من بیا. فردای آن روز من به دفتر او ایسی رفتم. اول از مسافرت و کلاس سؤالاتی کرد که چطور بود؟ مفید بود یا نه؟ و حتماً می‌خواهی درباره کلاس صحبت کنی. گفتم: موضوع از این مسائل بسیار مهم تر است. باز پیش‌گویی کرد و گفت: حتماً در مسافرت، افسران کار خلافی انجام داده‌اند، بگو ببینم چه شده؟ گفتم تیمسار در کلاس حفاظت از دهان فرمانده و رئیس مدرسه شنیدم که آقای اعلم وزیردربار از جنگ جهانی دوم تا به حال جاسوس انگلیس‌ها است. فرمانده گارد باشیدن این جمله ناگهان منفجر شد و شروع کرد به ناسزاگفتن و این که درست می‌گویند آقایان افسران که مأمورین باید از افسران باشند. تو رفته‌ای و یک دوره دو ماهه دیده‌ای، حالا به جناب وزیردربار توهین می‌کنی. بلند شو و برو اگر یک بار دیگر این حرف از دهان شما خارج شود و به گوش جناب وزیردربار برسد تو را نابود خواهد کرد. مرا هم از فرماندهی برخواهند داشت. آقای شهبازی! وزیردربار فدائی شاه است. من و تو خاک پای او هم نمی‌شویم. برو دهانت را آب بکش و توبه کن. من ناامید و سرخورده از دفتر فرمانده گارد خارج شدم. اما همیشه دنبال فرصت می‌گشتم هر طور شده موضوع را به شاه بگویم و با خود می‌گفتم اگر شاه هم جواب سر بالا داد و نخواست قبول کند که اعلم جاسوس است، آن وقت فکر دیگری خواهم کرد.

بالاخره یک روز که در کاخ نیاوران، پشت نرده، نگهبان بودم، دیدم که شاه پیاده از منزل به طرف دفتر می‌رود. به من که رسید احترام کردم. از من سؤال کرد: تا حالا چند نفر از مأمورین کاراته یاد گرفته‌اند؟ من هم که در پی فرصت بودم، گفتم: تقریباً همه قربان. گفت: شیراوزن و مرد میدان هم بلد هستند؟ گفتم: جزئی و فوراً ادامه دادم که اعلی حضرت من یک عرض محرمانه دارم. گفت: بگو. گفتم: در کلاس حفاظت در لندن... گفت می‌دانم می‌خواستند تو را استخدام کنند. خیلی هم دلخور هستند که تو قبول نکرده‌ای؛ اما خیلی از تو تعریف کرده‌اند. گفتم: قربان موضوع چیز دیگری است آقای اعلم با سازمان جاسوسی انگلیس

کار می‌کند. گفت: می‌دانم. تو کاری نداشته باش تا به موقع اش. قدری حالم خوب شد و تسلی پیدا کردم. حالا می‌خواستم به فرمانده گارد بگویم تو برو و از شاه درباره جاسوس بودن اعلم بپرس؛ اما خود من به شاه گفته بودم این حرف محرمانه است. هرگاه اعلم را می‌دیدم مثل این که دشمن جان خودم را می‌بینم. یک روز عید بود و من در کاخ گلستان بودم، اعلم آمد و به تمام کسانی که آنجا بودند یک یا دو سکه طلا عیدی می‌داد. من فوراً به طرف در ورودی رفتم؛ اما او هم به طرف در ورودی آمد. یک افسر به نام سروان یوسفی تژاد، چند نفر مأمور تا آنجا که یادم می‌آید علی‌اکبر مردمیدان، حمید آذرآئین و کاظم سپهری، دو نفر دربان به نام‌های نصرت... و لک و من آنجا بودیم. شروع کرد به سکه دادن. به من که رسید، گفتم: متشکرم، من در داخل کاخ گرفتم. همه با تعجب به من نگاه کردند که چرا از او سکه نگرفتم. آن افسر طاقت نیاورد و پرسید: چرا نگرفتی؟ گفتم: من داخل بودم. ایشان آنجا به همه ما سکه داده است.

### اسدالله اعلم

من از اسدالله اعلم و دار و دسته او تنفر داشتم. وقتی که اعلم وارد دربار شد و تیمسار ارتشید هدایت را از گردونه خارج کرد و به شاه نزدیک شد، شروع به سرگرم کردن شاه در خارج از کاخ کرد تا اینکه وزیر دربار شد. در وزارت دربار تشکیلاتی ویژه برای سرگرمی شاه درست کرده بود که اعضای آن سازمان عبارت بودند از خود اعلم، افسانه رام، سیروس برنوی، امیر متقی، ابوالفتح آتابای، کامبیز آتابای، هرمز قریب، سلیمانی<sup>(۱)</sup>، سرهنگ جهان‌بینی، عباس حاج فرجی،

(۱) او اهل بیرجند و از نزدیکان اسدالله اعلم بود که به پشتیبانی او نماینده مردم بیرجند در مجلس شد. پس از این شغل استعفا داد و وارد دار و دسته اعلم در دربار گردید و بساط عباسی و شهرت‌رانی برای محمدرضا مهیا می‌کرد. عده زیادی در این باند مساد فعالیت می‌کردند از جمله سیروس برنوی که از اسرائیل حاتم‌های زیبا می‌آورد که اینها در واقع جاسوس‌هایی بودند؛ افسانه اوبسی که در تهران فعالیت می‌کرد؛ امیر متقی که دانشگاه شیراز را داشت؛ کامبیز آتابای از انگلیس حاتم می‌آورد؛ محمود خوانساری در سطح اروپا فعالیت

حسین حاج فرجی (همردیف سرتیپ امیرقاسمی در ساواک) ابوالفتح محوی، خانم آراسته و سرهنگ اویسی، تعدادی خارجی هم با آنها همکاری داشتند. این تشکیلات یک بودجه سرسام‌آور داشت.

به طوری که شایع بود، بودجه تشکیلات اعلم از طریق شرکت نفت و سازمان برنامه تأمین می‌شد و در اختیار او قرار می‌گرفت. در مراکش بین سرهنگ جهان‌بینی و سرهنگ اویسی مشاجره شدید در گرفت. اویسی جهان‌بینی را منهدم می‌کرد به اینکه نگذاشته است هویدا - در مقام وزارت دربار - پول‌های نقد و موجودی داخل صندوق اسدالله اعلم را بین افسران و مأمورین تقسیم کند. مبلغ وجه نقد صندوق طبق گفته آنها پنجاه میلیون و مقدار زیادی طلاجات و... بوده است. قضیه از این قرار بوده که هویدا با دیدن این مبلغ حیرت‌زده می‌شود و پیش محمدرضا رفته و جریان را می‌گوید. شاه هم دستور می‌دهد که آن را بین افسران تقسیم کند. هویدا هم سرهنگ جهان‌بینی را مأمور این کار می‌کند و به او می‌گوید که لیست مأمورین و افسران را بیاورد. جهان‌بینی که آدمی حسود و بی‌شخصیت و پرطمع بود نزد هویدا می‌رود و می‌گوید که این کار خطرناکی است و چنین استدلال می‌کند که اگر به هر مأموری یکی دو میلیون پول داده شود، همه کار را رها می‌کنند و دیگر کسی نمی‌ماند و پیشنهاد می‌کند که فقط به افسران پول داده شود. به این ترتیب در حدود ده تا پانزده میلیون می‌گیرد و برای خود به بانک‌های خارج منتقل می‌کند.

می‌کرد و مصطفی نامدار که در اتریش سفیر بود و از آنجا خانم می‌فرستاد؛ حسین دانشور و خانم دولو و... هم بودند.

اما سلیمانی وظیفه‌اش این بود که اینها را با هم هماهنگ کند. محل‌هایی که اسدالله اعلم برای عباسی‌های شاه در نظر گرفته بود اینها بودند: منزل خودش، منزل ابوالفتح محوی در فرمانیه، کاخ شهوند، کاخ هرح آباد، خجیر، باغ ارم شیراز، منزل اعلم در بیرجند، جزیره کیش، باغ ملک‌آباد مشهد.

به باند اعلم باید کسانی چون ابادی و دکتر رام و محمود منصف و هرمز قریب و خسرو اکمل را نیز افزود.

کارشان این بود که خانم‌های شوهردار و دختران بخت برگشته و یا همسران و دختران کسانی را که می‌خواستند مقامی بگیرند، برای شاه بیارند. عده‌ای مأموریت داشتند که در خارج از کشور در هنگام مسافرت برای او قبلاً همه چیز را آماده کنند. البته اکثراً در مسافرت‌ها اردشیر زاهدی و حسین دانشور و سرهنگ جهان‌بینی و مصطفی نامدار (سفیر شاه در اطریش) عهده‌دار آوردن خانم‌های متعدد بودند. از همه فعال‌تر محمود خوانساری<sup>(۱)</sup> بود که دختران دانشجوی ایرانی را می‌آورد. در مسافرت سوییس، دولو قاجار و خانم او مأمور این کار بودند. در مسافرت‌های داخلی، آقای امیرقاسمی<sup>(۲)</sup> از ساواک و هرمز قریب و

(۱) محمود فروغی از صاحب‌مصفا وزارت خارجه و در مراکش رئیس هیئت مشاوران رضا بود. یک روز اردشیر زاهدی در مراکش به دیدن رضا پهلوی رفته و گفته بود. چرا این بارو، فروغی را انتخاب کردی؟ مگر آدم دیگری نبود که این مرتبکه کتف بوکر انگلیس‌ها را آورده‌ای. فردغی این حرف‌ها را شنیده ولی به روی خودش نمی‌آورد. بعد از رفتن اردشیر زاهدی، من از فروغی علت اختلافش با زاهدی را پرسیدم گفت این موضوع مربوط به وزارت خارجه است. زاهدی وقتی که به وزارت خارجه آمد یک عده آدم‌های بی‌سواد را با خود به وزارت‌خانه آورد از جمله محمود خوانساری که حتی مدرک ششم ابتدایی را هم نداشت. خوانساری کارمند حره وزارت کار بود که توسط زاهدی به وزارت خارجه منتقل شد و به عنوان سرپرست دانشجویان ایرانی شاعلی به تحصیل در خارج، با بودجه کلانی رهسپار اروپا گردید. در واقع وطیقه او در اروپا این بود که در سمراهایی که محمدرضا به اروپا، دختران زیبا را برای او بیاورد.

(۲) این فرد در ساواک کار می‌کرد و به زبان عربی مسلط بود. به همین جهت از طرف ساواک همیشه مسئول بدبرایی از بابی شه‌سران و وزیران خارجه کشورهای عربی که به ایران سفر می‌کردند بود. یعنی دلال محبت زبان و دختران که در ساواک کار می‌کردند برای عرب‌ها بود. او از این راه به دو هدف بزرگ رسید؛ یکی این که برای این کار از طرف ساواک بودجه کلانی در اختیار او گذاشته شده بود و دوم آن که او این پول‌ها را خرج نمی‌کرد بلکه به حساب خود در خارج از کشور واریز می‌نمود.

یک بار که شیخ ابوطلیب مهمان محمدرضا شاه بود و من مأمور حفاظت از او بودم امیرقاسمی به کاخ آمد و به من گفت. من در ساواک نزدیکترین نفر به نصیری هستم؛ اگر کاری داری یا می‌خواهی از فاملت کسی در ساواک استخدام شود به من بگو. در جواب گفتم: من به ساواک کار دارم و به فامیلی که بخواهد در ساواک استخدام شود. ضمناً اگر شماها تاره‌ها نصیری آشنا شده‌اید من مدت شانزده سال است که او را می‌شناسم.

خسرو اکمل، داماد قریب، این مأموریت را انجام می دادند. در تهران که هفته‌ای چهار روز این برنامه انجام می شد، کامبیز آتابای و افسانه اویسی (رام) و خانم آراسته که مستقیماً با افسانه اویسی در دفتر اعلم کار می کردند و سلیمانی، عباس و حسین حاج فرجی مسؤول پذیرایی بودند. این برنامه گاهی در کاخ شهوند انجام می شد که مسؤول آن ابوالفتح آتابای بود. کامبیز آتابای یا سلیمانی و جهان‌بینی مسؤول تعیین مسیر و حفاظت بودند و برنامه دور کردن سربازان و مأمورین را آنها طراحی و اجرا می کردند. هر وقت حسین دانشور - که از سال

وقتی که دیدم من این طور جواب دادم گفت فرار است که شیخ ابوطیبی مسافرنی به اصمهان داشته باشد. من هم احوال دارم که در این مسافرت خدمت شما باشم جواب دادم فرار است تا فردا اسامی همراهان از سوی شریفیات فرستاده شود و اگر اسم شما بود شریف بیاورید. گفت من با هواپیمای دیگری می آیم فرار است چند نفر خواننده و رقاصه را برای سرگرم کردن شیخ ابوطیبی به اصمهان بیاورم همه آنها از افراد ساواک هستند

دو روز بعد به اصمهان رفتم و در فرودگاه، مأموری را که قلاً به آنجا فرستاده بودم دیدم به من گفت امیرفاسمی بیست و پنج دختر خواننده و رقاصه و هشت نوازنده که آنها هم زن هستند با خود آورده که عرب‌ها را سرگرم کنند به هتل شاه عباس رفتم بعد از ظهر شیخ برای ماوردید از چند مؤسسه و نیز جلعا رفت و ما هم او را محافظت می کردیم وقتی که برگشتم، چند دقیقه‌ای بیشتر استراحت کرده بودم که مأموری آمد و گفت که امیرفاسمی با من کنار دارد گفتیم بگویید نباید به اتاق من. قبل از آن من تلفنی با او صحبت کردم و گفتم که لیست اسامی همراهانش را هم بیاورد مدت کوزه‌های گذشت امیرفاسمی به اتاق من آمد و بعد از تعارف‌های زیاد نشست و من دستور جنای دادم بعد از مقدمه‌چینی گفت طنز دستور، فرار است چهار خانم در اتاق شیخ برنامه اجرا کند. شما یک مأمور که فدیمی و دهانش فرعون و محکم باشد در جلوی اتاق بگذارید. گفتم اسامی آنها را بدهید صماً دهان همه مأمورین من فرعون است. بعداً من با صحنه‌هایی مواجه شدم که از شرح دادی آنها شرم دارم. ما خود فکر می کردیم که یک عده از حدای خیر در شغل‌های حساس و با اختیارات فراوان دست به چه کارهایی که نمی رسد و چه سوء استفاده‌هایی که نمی کند و برای مال و قدرت بیشتر حاضرند همه جیر و همه کس را فرمانی کنند یک بار دیگر هم در کاخ رامسر با امیرفاسمی برخورد کردم در آنجا او برای محمدرضا مهمان آورده بود که یکی از آنها حرو همان دخترهایی بود که در اصمهان دیده بودم به این ترتیب، با این کارها پای امیرفاسمی به گروه اسدالله اعلم باز شد و او بعد از مدتی آخوندان شخصی محمدرضا گردید اما در مقابل من همیشه سرافکنده بود اینها اطرافیان و «خدمت‌گذاران» شاه بودند

۱۳۴۱ می شناختم - برای شاه خانم می آورد، در منزل اردشیر زاهدی برنامه انجام می شد. موقعی که امیرمتقی از دانشگاه شیراز خانم می فرستاد در منزل اعلم ملاقات صورت می گرفت. در شیراز هم برنامه دست امیر متقی و اعلم بود. خلاصه اعلم برنامه ای برای شاه درست کرده بود که شاه تا شاندهایش در لجن فرو رفته بود و راه برگشت هم نداشت. گاهی هم تیمسار خادمی از هواپیمایی ملی دخترانی را تحویل دفتر اعلم می داد و آنها از آن دختران بخت برگشته بهره برداری می کردند. تابستان ها که شاه به نوشهر می رفت، برنامه دست امیرقاسمی بود که از دختران ساواک به کاخ رامسر می آورد. گاهی اتفاق می افتاد که اعلم شاه را در یک روز با سه تا چهار زن روبه رو می کرد. ابتدا کامبیز آتابای یک نفر را به کاخ شهوند می آورد و کار که تمام می شد، جهان بینی به عرض می رساند: قربان آقای سلیمانی با مهمان در منزل آقای ابوالفتح محوی منتظر است شاه به منزل محوی می رفت. دو ساعت بعد جهان بینی جلوی در ورودی به عرض می رساند: قربان آقای حسین دانشور با مهمان در حصارک منتظر تشریف فرمایی شما هستند. از روزی که اعلم وزیردربار شد تا روزی که رفت این برنامه ادامه داشت و وقتی هم که رفت، کامبیز آتابای، امیرمتقی و محوی برنامه را ادامه دادند. دو سال آخر کار را به جایی کشاندند که شاه حتی وقتی که به زیارت امام رضا (ع) می رفت، قبلاً اعلم منشی دفترش را که افسانه رام<sup>(۱)</sup> بود را با یکی دو خانم از تهران به آنجا می فرستاد و گاهی هم از اهالی مشهد انتخاب می کردند. یک بار در زمان استانداری مرحوم دکترولیان بود که سرهنگ جهان بینی به همراه یکی از مأموران که رضا بنایی نام داشت پیش ولیان رفت و گفت: قربان یک ماشین به این مأمور بدهید تا برود مهمان اصلی حضرت را بیاورد. ولیان خیلی ناراحت شد و گفت: آقای سرهنگ جهان بینی من استاندار و

(۱) او هیچ وقت با شاه رابطه نداشت اصولاً شاه از چنین زنانی خوشش نمی آمد امیر منمی به اسدالله اعلم توصیه کرده بود که قدر افسانه رام را بداند چرا که او در برپا کردن محالسی عیاشی حصره است او بعدها با سرهنگ اویسی اردواج کرد

مهماندار شاه هستم. این چه مهمانی است که از من پنهان است؟ سرهنگ جهان‌بینی رفت جلو و در گوش دکترولیان چیزی گفت که ناگهان دکترولیان مثل ترقه منفجر شد و با صدای بلند گفت: آقا در پای بوسی امام رضا(ع) این کارها چیست که شما برای حفظ موقعیت خودتان انجام می‌دهید و شاه را بدنام می‌کنید. سرهنگ جهان‌بینی که دید با بد حریفی روبه‌رو است، گفت: قربان دستور جناب وزیر دربار است. او باز هم آرام نشد و گفت: دستور هر کسی است غلط است. شما می‌توانید از ماشین‌های اسکورت استفاده کنید. من در این گناه شرکت نمی‌کنم. صبح هم به عرض شاه می‌رسانم که شما دارید به او خیانت می‌کنید. سرهنگ جهان‌بینی به پیش خدمت مخصوص شاه متصل شد که آقا به عرض شاه برسانید این دکترولیان دیوانه است و ماشین در اختیار ما نمی‌گذارد. پیش خدمت مخصوص شاه که با آقای ولیان کار داشت و منتظر عیدی کلان بود، به سرهنگ جهان‌بینی گفت: جناب سرهنگ این کلید ماشین، بدهید مأمورتان برود دنبال مهمان، این دیگر ناراحتی ندارد. به هر صورت اگر بخواهیم فقط اسامی تمام خانم‌هایی را که این عده کثیف برای بالا بردن موقعیت خود از راه به‌در کردند یا باعث شدند که از شوهرانشان طلاق بگیرند و خانواده‌هایشان از هم پاشیده شد بنویسم یک کتاب قطور خواهد شد. گاهی هم والاحضرت اشرف برای شاه خانم‌هایی را می‌فرستاد.

از دوره آموزشی در انگلیس که مراجعت کردم، رئیس مدرسه توسط اردشیرجی نامه‌ای به شاه نوشته بود که علی شهبازی یک مأمور فوق‌العاده است و از همه مهم‌تر اینکه او عاشق شغل خودش است و در کار بازدید هواپیما مهارت زیادی دارد. شاه هم دستور داده بود هر جا که مسافرت می‌کند، مسؤلیت بازدید هواپیما و حفاظت آن به عهده من باشد. این موضوع زمانی بود که هواپیمایی ملی، تازه یک هواپیمای بوئینگ ۷۲۷ اجاره کرده بود و شاه هم در موقعیتی قرار گرفته بود که به اکثر کشورهای دنیا مسافرت می‌کرد.

## سفرهای خانواده سلطنتی

اولین برنامه‌ای که من انجام دادم در مسافرت شاه به اروپای شرقی بود. یک روز فرمانده گارد که آن زمان سر تپ اوپسی بود، من و جهان‌بینی را که فرمانده مأمورین بود به دفترش در سعدآباد احضار کرد و گفت: سرکار سروان جهان‌بینی، اعلی‌حضرتین به چند کشور اروپای شرقی و مراکش مسافرت می‌فرمایند، چند نفر مأمور برای حفاظت از شاه تعیین کنید و شهبازی و دو نفر مأمور دیگر هم حفاظت هواپیمای شاه را به عهده داشته باشند، اعلی‌حضرت از هواپیمای ایران‌ایر استفاده خواهند کرد. جهان‌بینی سؤال کرد: آیا خود من هم به مسافرت می‌روم یا خیر؟ فرمانده گارد جواب مثبت داد. از دفتر فرمانده گارد که بیرون آمدیم، سروان جهان‌بینی گفت: فعلاً شما درباره مسافرت حرفی نزن. گفتم: به من مربوط نیست که حرف بزنم. بعد از دو روز دیگر سروان جهان‌بینی به من گفت: به همراه ستوان احمد علی اوپسی به دفتر من بیایید.

من و ستوان اوپسی که در آن زمان مجرد بود وارد دفتر سروان جهان‌بینی شدیم و پس از تعارف او نشستیم. او گفت: شما به همراه سرکار اوپسی و جلیل نوبری برای حفاظت هواپیما بروید. اما مسؤولیت همه چیز به عهده تو است. سرکار اوپسی مثل یک مأمور با شما می‌آید. بعد رو کرد به ستوان اوپسی و گفت: احمد شما در کار بازدید و حفاظت هواپیما دخالتی نکن. بگذار خود شهبازی کارش را انجام دهد. او هم گفت: بسیار خوب. روز موعود فرار کنید. من برای هماهنگ کردن کار به دفتر حفاظت هواپیمایی ملی رفتم در هواپیمایی ملی سرهنگ بازنشسته‌ای سمت رئیس حفاظت هواپیمایی ملی را عهده‌دار بود. وقتی که با او شروع به گفتگو کردم دیدم این شخص همه چیز می‌داند غیر از کار حفاظتی. منعجب بودم که شغلی با این همه اهمیت را چرا به کسی که اصلاً این کاره نیست داده‌اند! بعد از صحبت‌های زیاد به او قبولاندم که شیوه حفاظت و بازدید هواپیما طور دیگری است. کار که تمام شد، می‌خواستم خدا حافظی کنم که رو کرد به منشی خود و گفت: چند کیف و تعدادی فندک به آقای شهبازی



بدهید که بین ماسورینش تقسیم کند. من از محبت او تشکر کردم و گفتم: من سیگار نمی‌کشم و کیف هم لازم ندارم. بدهید به کسانی که لازم دارند و از دفتر خارج شدم.

در روز موعود برای تحویل گرفتن هواپیما و بازدید نحوه بنزین‌گیری آن به ایستگاه سوخت‌رسانی فرودگاه رفتم. برخلاف هواپیمایی ملی که رئیس حفاظتشان آدم مطلعی نبود، رئیس ایستگاه سوخت‌رسانی آنقدر در کار خود و حفاظت تانکرها تبحر داشت که من وجود خودم را در آنجا زیادی احساس کردم. تانکر بنزین را تحویل گرفتم و از بنزین نمونه برداری کردم و تمام درهای آن را لاک و مهر کردم و تانکر را برای حفاظت جلوی آشیانه سلطنتی آوردم و به نگهبان گارد تحویل دادم. بنزین نمونه را برای انجام آزمایش‌های شیمیایی به جلیل نوبری دادم تا آن را به آزمایشگاه در ترمینال ری ببرد؛ اما او در جواب من گفت: من که از این کار چیزی نمی‌دانم. گفتم: متشکرم، خودم می‌روم. ساعت سه بعد از ظهر از آزمایشگاه برگشتم. سرکار سروان جهان‌بینی پرسید: تا به حال کجا بودی؟ جواب دادم: نمونه بنزین را به آزمایشگاه برده بودم. پرسید: چرا از نوبری یا ستوان اویسی استفاده نکردی؟ گفتم: ستوان اویسی که به فرودگاه نیامد. نوبری هم گفت من درباره بنزین چیزی نمی‌دانم. او با عصبانیت گفت: آقا من که جلوی خودت به ستوان اویسی گفتم در اختیار توست. اگر نمی‌توانی از او کار بکشی خودت مسؤول هستی. ساعت نه شب به فرودگاه رفتم و هواپیما را که از عراق می‌آمد زیر نظر گرفتم. بعد از توقف هواپیما و تخلیه مسافری و بارها آن را توسط دو نفر خارجی که برای آنها کارت مخصوص صادر شده بود به تعمیرگاه بردیم. بعد از بازدید فنی و برخی تعمیرات که تا ساعت یک بعد از نیمه شب طول کشید، هواپیما را جلوی آشیانه سلطنتی آوردیم و اطراف آن نگهبان گذاشتیم و بازدید را شروع کردیم. در ساعت هفت صبح بازدید تمام شد. ستوان اویسی را در کنار هواپیما به عنوان نگهبان گذاشتیم و خودم و نوبری برای تحویل کترینگ رفتیم. بعد از بازدید، غذا، نوشابه‌ها و وسایل پذیرایی را به

داخل هواپیما آوردند. در ساعت هشت و نیم صبح باید گروه پرواز می آمد تا برای پرواز آزمایشی برویم. من مشغول بنزین گیری بودم. لیست اسامی گروه را به ستوان اویسی دادم تا کیف ها و چمدان های آنها را بازدید کند. ناگهان دیدم که آقای اویسی با یک افسر گارد که برای مراسم تشریفات آمده بود مشغول صحبت و خوش و بش است و لیست را به دست نوبری داده است. نوبری هم در مقابل زن ها خیلی ضعیف بود. در همین حال دیدم یک خانم مهماندار بدون اینکه کیف دستی اش بازدید شود به داخل هواپیما رفت. بی اندازه عصبانی شدم. رفتم نزدیک نوبری و از او پرسیدم: چرا کیف آن خانم را بازدید نکردی؟ در جواب گفت: آن خانم را می شناسم. گفتم: آقای نوبری باید وسایل تمام کسانی که وارد هواپیما می شوند، بازدید شود. ستوان اویسی را صدا زدم و گفتم: جناب سروان هرچه از دیشب تا به حال زحمت کشیده بودیم بی نتیجه است. من به شما گفتم که گروه را بازدید کنید، شما دنبال کار خودت رفته ای. آقای نوبری کیف خانم مهماندار را بازدید نکرده است. نمی داتم چه کنم؟ باید تلفن کنم به سروان جهان بین و جریان را بگویم و دوباره داخل هواپیما را بازدید کنم. ستوان اویسی که از سرکار سروان جهان بین به شدت می ترسید، مثل بچه ها رو کرد به من و گفت: هرکاری که صلاح می دانی انجام می دهیم. اما به سروان جهان بین تلفن نکن! من هم قول می دهم این دفعه آخر باشد. رفتم داخل هواپیما و گفتم: خانم کیف شما کجاست؟ گفت: آنجاست، چطور؟ گفتم: کیف شما جلوی در بازدید نشده است. خانم مهماندار با ناراحتی گفت: آقا مگر من تروریست هستم؟! آقای نوبری مرا می شناسد. گفتم خانم من بعداً به شما توضیح می دهم شما تروریست نیستید. کیف را با ناراحتی آورد و در مقابل من باز کرد و گفت: آقا داخل این کیف وسایل زنانه است. گفتم: هرچه می خواهد باشد و کیف را باید بازدید کرد و بعد گفتم: خانم یادتان باشد بعداً با هم در این باره صحبت می کنیم؛ حالا من وقت ندارم. ساعت مقرر فرا رسید و همراهان شاه یکی بعد از دیگری می آمدند. جلو در هواپیما برای بازدید کیف های آنها گرفتاری بزرگی داشتیم. هرکسی را که بازدید

می‌کردم می‌گفت آقا مگر ما مورد اعتماد نیستیم؟ اگر نیستیم پس چرا ما را دعوت کرده‌اند در خدمت شاه به مسافرت برویم؟ برای هرکسی باید بیست دقیقه توضیح می‌دادم تا نوبت به آقای دکتر ابادی رسید. او گفت: من از شاه اجازه دارم که کیفم بازدید نشود. گفتم: شما صبر کنید تا من سؤال کنم. پرسید: از چه کسی؟ گفتم: از فرمانده گارد. وقتی که از فرمانده گارد سؤال کردم گفت: بگذارید بروید بالا. آن روز تمام اطرافیان شاه با ناراحتی به من نگاه می‌کردند. شاه سوار شد و در هواپیما بسته شد. هواپیما حرکت کرد. شاه به بوگسلاوی می‌رفت. بعد از پرواز هواپیما، ما برای استراحت به منزل رفتیم. فردای آن روز باید برای گرفتن پاسپورت به وزارت خارجه می‌رفتیم. صبح که به سعدآباد رفتیم دیدم ستوان اویسی و نوبری منتظر من هستند. گفتم: سرکار اویسی شما به ستاد گارد بروید و معرفی‌نامه ما سه نفر را بگیرید. من هم به هواپیمایی ملی می‌روم تا بلیط بگیرم. معرفی‌نامه لازم داریم که نماینده ایران در فرانکفورت بداند که ما کی هستیم. ستوان اویسی گفت: حالا که به هواپیمایی ملی می‌روی سعی کن تعدادی کیف و فندک هم بگیری. ضمناً ادوکلن هم دارند. گفتم سرکار من به هیچ عنوان این چیزها را نخواهم گرفت. وقتی که داخل هواپیما رفتی خودت از مهماندارها بگیر. من به هواپیمایی ملی رفتم کارها را انجام دادم و برگشتم و دیدم نه ستوان اویسی هست و نه نوبری. از منشی واحد مأمورین که مرتضائیان نام داشت پرسیدم: ستوان اویسی از ستاد گارد مراجعت نکرده؟ گفت: چرا یک شماره تلفن داده که اگر کاری داشتیم تماس بگیریم. ایشان در منزل سرکار سرهنگ ابراهیمیان است. پرسیدم: نامه‌ای بتو نداد؟ گفت: نه. به منزل سرهنگ ابراهیمیان تلفن کردم. دختر خانمی گوشی را برداشت. پرسیدم: سرکار اویسی آنجاست؟ گفت: شما؟ گفتم: شهبازی. دختر خانم با صدای بلند صدا کرد: احمد! احمد! آقای شهبازی با شما کار دارد. اویسی گوشی را گرفت و سلام کرد. پرسیدم: حسابش چقدر است؟ چه شد؟ گفت: من به ستاد گارد تلفن کردم گفتند امروز حاضر نیست، فردا بیایید. گفتم: متشکرم واقعاً شما آدم زرنگی هستید. بعد از قطع تلفن به ستاد گارد

مراجعه کردم و نامه را گرفتم و بعد از آن به رکن چهار رفتم و پول‌های خروجی سه نفر را گرفتم. بالاخره ساعت سه بعد از ظهر تمام کارها را انجام دادم و گذرنامه‌ها هم حاضر بود.

قرار بود که شاه یک هفته مهمان رئیس جمهور یوگسلاوی باشد، بعد ما با هواپیمای مسافری به آلمان برویم و در آنجا هواپیما را بازدید کنیم و بعد به یوگسلاوی پرواز کنیم و شب را در آنجا بمانیم. فردای آن روز شاه به مراکش می‌رفت. روز موعود فرارسید و ساعت دوازده و نیم ظهر هواپیما از فرودگاه مهرآباد به طرف اروپا پرواز کرد. داخل هواپیما باز همان خانم مهماندار را دیدم که نشسته است و مثل اینکه مسافر است. به محض دیدن من بلند شد و مرا به مهماندارها نشان داد. سرانجام مهمانداری که پذیرایی می‌کرد جلوی صندلی من ایستاد و با یک لبخند سلام کرد و پرسید: چه نوع نوشیدنی می‌خورید؟ تشکر کردم و گفتم: چیزی نمی‌خواهم. بلافاصله گفت: شما چرا سرمهماندار ما را اذیت کرده‌اید؟ گفتم: خانم! موقع انجام وظیفه همه در یک سطح هستند. گفت: خیلی از شما دلخور است. آخر او قبلاً هم در هواپیمایی که شاه با آن پرواز کرده مهماندار بوده است و می‌گوید این اولین بار است که به این موضوع برخورد کرده است. گفتم: خانم اگر دیگران کارشان را بلد نبوده‌اند یا اینکه نخواسته‌اند وظیفه خود را انجام دهند من چه گناهی دارم؟ در این موقع خود خانم سرمهماندار که فکر کنم گیتی خیری نام داشت جلو آمد و گفت: مثل اینکه قرار بود با هم صحبت کنیم. گفتم: خانم من وظیفه ندارم که به شما توضیح بدهم. اگر خیلی از بازدید کیف ناراحت هستید، می‌توانید بروید نزد سرهنگ دادور - رئیس حفاظت - و بگویید شما را از پروازهای سلطنتی بردارد؛ یا اینکه آموزش کافی به شما بدهد. خانم با ناراحتی خداحافظی کرد و رفت. بعد از نهار دوباره همان مهمانداری که پذیرایی می‌کرد آمد پیش من و گفت: این خانم با یکی از درباریان رفیق است. گفتم منظور شما از رفاقت چیست؟ گفت عاشق و معشوق هستند. گفتم: برای من مهم نیست.

بالاخره به فرودگاه ژنو رسیدیم. مسافرین برای مدت چهل و پنج دقیقه در فرودگاه پیاده شدند. خلبان هواپیمای شاه که یک آمریکایی به نام مایلو بود پیش من آمد و گفت: برویم یک نوشیدنی بخوریم. با هم به سالن ترانزیت رفتیم. کمک او هم که یک خلبان ایرانی به نام داریوش تیمسار بود به ما پیوست. به کارش آشنایی زیادی داشت و با تیمسار خادمی هم مخالف بود. این موضوع را از همان لحظه اول که او را دیدم متوجه شدم. مشغول نوشیدن قهوه بودیم که باز همان خانم و چند نفر دیگر از مهماندارها آمدند و با خلبان ایرانی به گفتگو پرداختند. در این موقع ستوان اویسی و نوبری هم به ما پیوستند. آن خانم جلو رفت و با نوبری احوال‌پرسی کرد و دو نفری از ما جدا شدند. من نمی‌دانستم که بین آنها چه گفتگویی رد و بدل شده است. سوار هواپیما شدیم و در فرودگاه فرانکفورت بعد از پیاده شدن مسافرین دیدم یک جوان ایرانی که یونیفرم هواپیمایی ملی به تن دارد جلو آمد و پرسید: آقای شهبازی کیست؟ گفتم: منم. او هم خود را حقیقی معرفی کرد و گفت: من مهندس زمینی هستم و مسؤول تعمیرات و عوض کردن دکور هواپیما. گفتم: از دیدن شما بسیار خوشحالم؛ مخصوصاً که می‌بینم شما یک ایرانی هستید و مسؤول اینجا، برخلاف تهران که یک انگلیسی و یک آلمانی مسؤول این کار هستند. به ستوان اویسی گفتم: می‌دانید که قرار است بعد از رفتن شاه به مراکش، برگردیم و در فرانکفورت بمانیم تا دوباره هواپیما را به مراکش ببریم. بهتر است شما با نماینده هواپیمایی ملی به شهر بروی و هتل بگیری و چمدان‌هایمان را در آن قرار بدهی. اویسی گفت: پس اجازه بدهید تا نوبری هم با من بیاید، تا کار تعمیرات هواپیما تمام شود ما برمی‌گردیم. اجازه دادم که بروند و آنها هم رفتند و من و آقای حقیقی در تعمیرگاه ماندیم. در این مدت من سؤال‌های زیادی از حقیقی کردم که در کار من بسیار مفید بود. آقای حقیقی یک آموزش پنج ساعته برای من انجام داد و گفت: در فرصت دیگر طرز روشن کردن و حرکت دادن هواپیما را به شما خواهم آموخت. چون می‌بینم که خیلی علاقمند هستی.

ساعت دوازده شب بود که سرکار اویسی و نوبری مراجعت کردند. نوبری گفت: این مرتیکه حین بی عرضه است! گفتم: چرا؟ گفت: نماینده ایران ایر ما را به یک هتل برد که حمام ندارد و اطاق هایش بوی تم می دهد. گفتم: مانعی ندارد. صبر کن تا از مراکش برگردیم به این موضوع رسیدگی خواهم کرد. هواپیما را بازدید کردیم. همه وسایل آماده بود. صبح هم خلبانها و مهماندارها آمدند و من دستور دادم تمام چمدانها را باز کنند و هرکسی کنار چمدانش بایستد. تیمسار رفعت معاون هواپیمایی ملی هم با آنها بود. خانم سرمهماندار دید که معاون هواپیمایی ملی از همه زودتر چمدان خود را باز کرد و به من گفت: رئیس! ما حاضریم. من چمدان و کیف دستی او را بازدید کردم. او تشکر کرد و به داخل هواپیما رفت. من اسامی مهماندارها و خلبانان را خواندم و شروع به بازدید چمدان و کیفهای خلبانان کردم. در این موقع خانم سرمهماندار پیش مستوان اویسی رفت و گفت: جناب سروان چمدان مرا بازدید کن. مستوان اویسی که دریافته بود این خانم خیلی ناراحت است و می خواهد از دست من خلاص شود گفت: خانم صبر کنید آقای شهبازی همه را بازدید می کند. رئیس و مسؤل اوست. وقتی که وارد هواپیما شدم، تیمسار رفعت گفت: بفرمایید پهلوی من بکشیند و به مهماندار گفت: خانم یک صبحانه برای من و آقای شهبازی بیاورید. بعد از صبحانه گفتم: تیمسار اجازه بدهید، گویا سوء تفاهمی برای این خانم مهماندار پیش آمده است. می خواهم به ایشان توضیح بدهم. تیمسار فوراً آن خانم را صدا کرد و گفت: خانم جان! آقای شهبازی مسؤل پروازهای سلطنتی است و ما در این باره جلسه ای داشته ایم و قرار است که غیر از شاه و ملکه هرکسی وارد هواپیمای سلطنتی می شود بازدید شود. سرمهماندار قدری آرام شد و پرسید: پس جناب سروان اویسی چه کاره است؟ آقای نوبری می گفت جناب سروان رئیس است. تیمسار خنده ای کرد و گفت: خلاف به عرض شما رسانده اند. رئیس این پهلوان است. حرف تیمسار که تمام شد، گفتم: خانم در اینجا هیچ کس رئیس نیست. رئیس تیمسار رفعت است! اگر کیف و چمدان شما

بازدید می‌شود از این جهت نیست که به شما اطمینان ندارند اما به خاطر این که شما برای پروازهای سلطنتی انتخاب شده‌اید ممکن است دشمنانی داشته باشید و دیگران بخواهند جای شما را بگیرند. گفت: درست است شما از کجا می‌دانید؟ گفتم: درباره خود من هم همین طور است. پس ممکن است کیف شما را عوض کنند و یک کیف دیگر به جای آن بگذارند؛ اما وسایل داخل کیف چیز دیگری باشد. گفت: من معذرت می‌خواهم! چقدر خوب بود این موضوع را همان روز به من می‌گفتی. گفتم این وظیفه رئیس حفاظت هواپیمایی است که شما را نوحه کند.

به فرودگاه صوفیه رسیدیم. هواپیما را پارک کردیم و به هتل رفتیم. در آنجا نهار مختصری را که حاضر بود خوردیم. بعد از نهار پرسیدند: آیا می‌خواهید به محل اقامت شاه و فرح بروید؟ گفتم: بله. با ماشین یک ساعت راه پیمودیم. بعد با یک قایق مخصوص به جزیره‌ای که شاه و مارشال تیتو در آنجا بودند رفتیم. واقعاً تماشایی بود. یک کاخ در یک جزیره به نام بریانیک قرار داشت و تمام این کاخ را از شیشه ساخته بودند. ما را به یک سالن بزرگ راهنمایی کردند. داخل آن سالن هرچه که می‌خواستیم فراهم بود. کنار دریا نشستیم و یک نوشیدنی نوشیدیم. سروان جهان‌بینی آمد و گفت: به‌به آقای شهبازی! کشور کمونیستی را می‌بینی! گفتم: بله. با سروان جهان‌بینی در حال گفتگو بودیم که شاه آمد و به محض اینکه مرا دید پرسید: چه وقت آمدی؟ هواپیما اینجا است؟ گفتم: بله ساعت دوازده ظهر هواپیمای ما در فرودگاه نشست. رو به جهان‌بینی کرد و گفت: تمام چمدان‌های همراهان را به دقت بازدید کنید. اینها کمونیست هستند. در داخل کشورشان از آدم‌ها حفاظت می‌کنند. اما موقعی که مهمان از کشورشان خارج شد دیگر مسؤلیتی ندارند. سروان جهان‌بینی در جواب شاه از برخورد همراهان گله کرد و گفت: با اینکه با همه صحبت کرده است، اما وقتی که مأمور مراجعه می‌کند، می‌بیند که در اطاق‌هایشان قفل است. شاه رو به من کرد و گفت: یک چمدان بازدید نشده داخل هواپیما نشود. گفتم: چشم. خلاصه شاه رفت و

سروان جهان بین یکی از مأمورین به نام عزیزعلی شریعت را صدا کرد و گفت: هم اکنون با سفیدی اصل تمام چمدانهای همراهان را بازدید کنید. وقتی که شهبازی و اویسی خواستند که بروند، چمدانها را با خود می‌برند. بعد از نیم ساعت شریعت برگشت و گفت: جناب سروان تمام همراهان چمدانهایشان را قفل کرده‌اند و بیرون اطاقها قرار داده‌اند. جهان‌بینی به من گفت: آقای شهبازی شنیدی که اعلی حضرت چه گفت. زحمت شما زیاد شد. گفتیم: مانعی ندارد. پس همه چمدانها را ببرید و در فایق قرار دهید که ما وقت داشته باشیم. به هر جهت به فرودگاه رفتیم. تمام چمدانها را قدری دورتر از هواپیما قرار دادیم. برای بازدید چمدانها از دو نفر از مأمورین هم که تازه از یک دوره کوتاه مدت از فرانسه آمده بودند کمک گرفتیم و تمام چمدانهای همراهان را بازدید کردیم و چون کلید چمدانها را نداشتیم اکثر آنها را با شکستن قفل باز کردیم. بالاخره بازدید تمام شد و چمدانها در انبارهای هواپیما قرار داده شد. صبح که شاه و همراهان به فرودگاه آمدند اولین سؤالی که شاه مطرح کرد این بود که آیا تمام چمدانها بازدید شد؟ گفتیم: بله اما قفل اکثر آنها شکسته شده است. گفت: بهتر! بگذارید اینها بدانند که باید مقررات را رعایت کنند. حالا اسامی همراهان فرح را در اینجا ذکر می‌کنم: دکترایادی، ارتشبد مین‌باشان - وزیربازرگانی، لقمان ادهم - رئیس تشریفات، امیربختیار - قائم مقام تشریفات، اردشیر زاهدی - وزیرخارجیه، سیروس فرزانه - رئیس تشریفات، خانم اعلم - ندیمه فرح، خانم دیبا - زن عمومی فرح، خانم خیری - پیش خدمت فرح، خانم توکلی - پیش خدمت فرح، آقای بیگلو - پیش خدمت شاه که ادعای او از خود شاه هم بالاتر بود، تورج فرازمنند - گوینده رادیو و خبرنگار، خانم پیرنیا - خبرنگار...

وقتی که به فرودگاه رباط در مراکش رسیدیم، شاه و فرح و همراهان پیاده شدند و رفتند. در انبار باز و چمدانها تحویل مأمور ایرانی و مأمور مراکشی داده شد. من دیدم لباس‌های نظامی تشریفات ارتشبد مین‌باشان کف انبار هواپیما قرار دارد. شریعت، مأمور مخصوص به من گفت: شما چه کرده‌اید؟ گفتیم: شما



باید وظایف را انجام می‌دادی و چمدان‌ها را در محل قرارگاه بازدید می‌کردی که این طور نشود. وقتی که چمدان‌ها به اطاق‌های همراهان تحویل داده شد، اکثراً ناراحت و عصبانی شده بودند. برای اینکه اکثر آنها اجناس قاچاق می‌خریدند و برای فروش به ایران می‌بردند و چون همراه شاه بودند از گمرک عبور نمی‌کردند. همگی با هم متحد شده بودند که از دست من به شاه شکایت کنند و رئیس همه هم لقمان ادهم بود. مأموران مخصوص، عزیزعلی شریعت و سفیدی اصل که اجناس قاچاق زیادی خریده بودند، رفته بودند پیش لقمان ادهم و گفته بودند: آقای شهبازی کاری کرده است که ما از شما و همراهان خجالت می‌کشیم. شما به عرض شاه برسائید. البته من در آنجا نبودم که از جریان مطلع شوم. یکی از دوستان من به نام کاظم سپهری که آدمی منصف و باشخصیت بود، بعدها ماجرا را برای من تعریف کرد. آقای لقمان ادهم از طرف همه همراهان پیش شاه می‌رود تا شکایت مرا بکند و از او بخواهد که مرا از این مأموریت عزل کند و کس دیگری را که نرمش داشته باشد برای این کار بگمارد. البته قبل از اینکه موضوع را به شاه بگویند، لقمان ادهم به سروان جهان‌بینی گفته بود که جناب سروان، مأمور از شهبازی بهتر نبود که برای حفاظت هواپیما در نظر بگیرید؟ جهان‌بینی در جواب می‌گوید: تنها کسی که وظیفه خود را به نحو احسن انجام می‌دهد شهبازی است. شاه هم از او راضی است. لقمان ادهم می‌گوید: آقا چه می‌گویید؟ رفقای او از او بدشان می‌آید. آقای سفیدی اصل و آقای شریعت به من مراجعه کرده‌اند و می‌گویند در تمام مأموریت‌ها مردم را ناراحت و ناراضی می‌کند. الان اگر از کارکنان هواپیمایی ملی سؤال کنی همگی از او ناراضی هستند. جهان‌بینی با شنیدن این موضوع آن دو نفر را احضار می‌کند و به آنها می‌گوید: شماها تعصب همکاری ندارید و این آخرین مأموریتی است که شما به خارج از کشور می‌آید. اگر شما دو نفر در یوگسلاوی وظیفه خود را انجام داده بودید و در پی خریدن جنس قاچاق نبودید حالا این آقایان و شما از شهبازی ناراحت نبودید. شهبازی بسیار کار خوبی کرده است. او وظیفه خود را انجام داده

است. آقایان از سروان جهان‌بینی ناامید می‌شوند و آقای امیربختیاری می‌گوید: آقایان در این کار شهبازی هیچ تفصیری ندارد و بسیار کار خوبی هم کرده است که وظیفه خود را انجام داده است. فدای سر شاه! بروید یک سری چمدان بخرید. تازه به طوری که من شنیده‌ام او در این کار از طرف خود شاه مأموریت داشته است. اما به خرج آنها نمی‌رود. آقای لقمان ادهم سه چمدان داشت که قفل هر سه شکسته شده بود. او چمدان‌هایش را می‌گذارد سر راه شاه. وقتی که شاه به او می‌رسد، می‌گوید: قربان به سر خودتان قسم این چمدان‌ها را دانه‌ای هفت صد تومان خریداری کرده‌ام و این اولین سفری است که از آنها استفاده کرده‌ام. ملاحظه فرمایید که مأمور شما شهبازی با آنها چه کرده است، تمام همراهان از این موضوع ناراحت هستند. شاه نگاهی به لقمان ادهم می‌کند و از او سؤال می‌کند که کلید داده بودی؟ در جواب می‌گوید: خیر قربان. شاه می‌گوید: شهبازی وظیفه‌اش را انجام داده است. این خوب است که شما با مقررات آشنا شوید.

بعد از پیاده شدن شاه و همراهان در مراکش ما با هواپیمای خالی به فرانکفورت برگشتیم. در فرودگاه فرانکفورت من با شخصی به نام آقای حسین امامی روبه‌رو شدم که خود را رئیس شعبه ایران‌پر در فرانکفورت معرفی کرد. تیمسار رفعت و گروه پرواز هم در آنجا بود. من گفتم: آقای امامی در نامه‌ای که برای شما فرستاده شده عنوان شده بود که شما باید هتل درجه یک برای ما می‌گرفتید، چطور شما هتل گرفته‌اید که اطاق‌هایش حمام ندارد؟ در جواب گفت: اطاق پیدا نمی‌شود. گفتم من خودم می‌روم و اطاق پیدا می‌کنم. یک هفته قبل به شما اطلاع داده‌اند. مثل اینکه شما در باغ نیستید! یا اینکه اهمیت نمی‌دهید. در جواب گفت: هر طور می‌خواهید حساب کنید. گفتم: مرتیکه پدر سوخته! این جواب من است؟ بعد از چهل و هشت ساعت بی‌خوابی حالا تو برای من کرکری می‌خوانی؟ من می‌روم خودم هتل می‌گیرم و هیچ احتیاج ندارم که هواپیمایی ملی برای من و همراهانم اطاق بگیرد. همان طوری که چمدان‌های مرا به خانه پدریت برده‌ای فوراً برو و آنها را بیاور اینجا. در این موقع تیمسار

رفت دخالته کرد و به امامی گفت: شما زیادتر از حد خودت حرف می‌زنی. فوراً در همان هتلی که برای گروه پرواز اطاق گرفته‌ای، برای آقای شهبازی و همراهان او سه اطاق بگیر. مزخرف هم حرف نزن. بعد از آنکه او رفت، تیمسار رفت گفت: این آقا فامیل تیمسار خاتم است و به خاطر همین است که پررویی می‌کند. من از شما معذرت می‌خواهم.

چند روزی در فرانکفورت ماندیم. دوباره موعد مقرر فرا رسید و برای بردن شاه به ژنو به مراکش رفتیم. تعدادی نگهبان دور هواپیما گذاشتند. یک درجه‌دار به همراه یک سگ زیر هواپیما نگهبانی می‌داد. من به ستوان اویسی گفتم شما به رباط بروید و خبر بدهید که ما آمده‌ایم. گفت: شما برو. گفتم: نه، من اینجا کار دارم. رفتم، من و نویری داخل هواپیما ماندیم. گروه پرواز هم برای استراحت به هتل رفتند. من از درجه‌دار مراکشی دربارهٔ رابطهٔ کشورش با مصر سؤالاتی کردم. خلاصه شب را تا صبح با این درجه‌دار مراکشی به صحبت گذرانیدیم. اما در ساعت ده شب سفیدی اصل به همراه سپهری، چمدان‌ها را آوردند که ما بار بزنیم.

بارگیری تمام شد و آنها رفتند. تا صبح من بیدار بودم. ساعت هفت صبح شریعت آمد و قبل از احوال‌پرسی گفت: تو قفل چمدان‌ها را شکستی، اما جهان‌بینی مرا تنبیه کرده است. به تو شک نمی‌برد. گفتم: آقا حتماً خود شما کاری انجام داده‌اید که او ناراحت شده است. او مقدار زیادی توت فرنگی آورده بود و من داشتم آنها را بازدید می‌کردم که جهان‌بینی به همراه سیروس فرزانه به زیر هواپیما آمدند. جهان‌بینی گفت: آقای فرزانه نگاه کن. حتماً دیشب هم خوابیده است؛ حالا هم دارد تمام اینها را با دقت بازدید می‌کند. آن وقت آقایان طلبکار هستند. من سلام کردم و او با من دست داد و گفت: وقتی که داخل هواپیما شدی برو و از آقای امیررستم بختیاری - که رئیس تشریفات دربار بود - تشکر کن، اما رفقای کثیفی داری. گفتم: می‌دانم جناب سروان، دیشب سفیدی اصل آمده بود و هنوز با من سلام و علیک نکرده می‌گفت جناب سروان گفته

است که به نو بگویم که خیلی خری، اما وقتی که دید من ناراحت شدم گفتم: شوخی کردم.

بالاخره شاه و همراهان سوار شدند و هواپیما به طرف ژنو حرکت کرد. داخل هواپیما جهان‌بینی از من خواست که اسماعیل شهلا عکاس دربار را با خودم به فرانکفورت ببرم تا در مدت یک هفته‌ای که شاه در ژنو اقامت دارند مهمان ما باشند. شاه در ژنو پیاده شد. ما هم شب را در ژنو ماندیم و فردای آن روز با هواپیمای لوفته‌هانزا به فرانکفورت رفتیم. مدت یک هفته در فرانکفورت بودیم. دوباره هواپیما آمد و بعد از بازدید و کارهای حفاظتی به طرف ژنو پرواز کردیم. در فرودگاه ژنو من به خلیانان و مهسانداران گفتم: چمدان‌هایی را که لازم ندارید دیگر با خود به هتل نبرید. بگذارید در انبار هواپیما باشد. من به همراه اویسی به سالن ترانزیت رفتیم و نوبری و اسماعیل شهلا در هواپیما ماندند. وقتی که من برگشتم، اسماعیل شهلا گفت: می‌خواهم به ترانزیت بروم. پرسیدم: چرا با ما نیامدی؟ گفت: خواهش می‌کنم مرا همراهی کن. از نوبری سؤال کردم: می‌خواهی به سالن ترانزیت برای خرید بروی؟ گفت: خیر. وقتی که از هواپیما دور شدیم اسماعیل شهلا گفت: آقای شهبازی چون تو مسئول هواپیما هستی می‌خواهم چیزی به نو بگویم که خیلی مهم است. پرسیدم چه شده است؟ گفت: من داخل هواپیما بودم، نوبری پایین رفت و از زیر هواپیما صدایی شنیدم؛ وقتی که پیاده شدم نوبری را ندیدم. آهسته زیر هواپیما رفتم و دیدم که در انبار باز است. وقتی که جلو رفتم دیدم که نوبری چمدان‌های مهمانداران را باز کرده است و از هر کدام چیزهایی برمی‌دارد.

اتفاقاً دو ماه بعد قرار شد که شاه و فرح به کشورهای مجارستان و لهستان و چکسلواکی مسافرت کنند. یک روز سروان جهان‌بینی به من گفت: بیا دفتر کارت دارم. وقتی که به دفتر او رفتم، گفت: شاه به اروپای شرقی مسافرت می‌کند. این دفعه قرار است به جای من افسر دیگری با شاه برود و من به همراه تو و آذر آیین برای حفاظت هواپیما برویم. مرکز ما دوباره در آلمان است با این تفاوت که این

بار به هامبورگ می‌رویم. چون من کارهای دیگری هم دارم، این نامه را بگیر و به ستاد گارد برو؛ فوق‌العاده و خروجی ما سه نفر را بگیر. مدت مسافرت بیست روز خواهد بود. به ستاد گارد رفتم و ترتیب کارها را دادم. فوق‌العاده، خروجی و پاسپورت‌ها را گرفتم. به سعدآباد برگشتم و به سروان جهان‌بینی گفتم: کارها تمام است. گفت: گذرنامه‌ها را به وزارت خارجه ببر و خروجی بگیر. وقتی که گذرنامه سروان جهان‌بینی را دیدم گفتم: جناب سروان گذرنامه شما و من خروجی دارد، احتیاج به تجدید آن نیست. گفت: پس گذرنامه حمید آذرایین را ببر و درست کن. ضمناً وقتی که به شهر می‌روی یک سری هم به حسابداری دربار بزن. مبلغ سه هزار تومان از آقای بلوری یا بلورچی بگیر و بیاور. گفتم: چشم! به وزارت خارجه رفتم. کارمندان مرا خوب می‌شناختند. فوراً گذرنامه آذرایین را گرفتم و به حسابداری دربار برگشتم. وقتی که وارد حسابداری شدم، مردی فوی‌هیکل که پشت میز نشسته بود پرسید: شما از طرف جناب سروان جهان‌بینی آمده‌ای؟ گفتم: بله. گفت: این سه هزار تومان پول گذرنامه‌های شماست؛ بدهید خدمت جناب سروان جهان‌بینی. در بین راه من فکر می‌کردم که سه هزار تومان پول گذرنامه یعنی چه؟ ممکن است به مأمورینی که با شاه مسافرت می‌کنند مربوط شود؛ چون دو نفر مأمور و یک افسر همراه شاه بودند. آن دو نفر مأمور، خسرو شیبانی و محمد مرتضاییان بودند و افسر هم سروان فروغی، که در موقع آمدن مهمانان خارجی، رانندگی انومیل شاه و مهمان را به عهده داشت. با این فکر به سعدآباد رسیدم. وقتی که به نزد سروان جهان‌بینی رفتم پرسید: چه شد؟ گفتم: این سه هزار تومان پول حسابداری و این گذرنامه آذرایین و این فوق‌العاده شما، با دو هزار تومان خروجی شما و من، چه کنم؟ نگاهی به من کرد و با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت: بینداز دور! من که از حرف‌های سروان جهان‌بینی ناراحت شده بودم، جواب دادم: منظورم دور انداختن نبود، ما که خروجی داریم، پس باید این مبلغ را به داریی گارد تحویل بدهیم. گفت: خیلی ساده فکر می‌کنی آقا، این حق شماست! هزار تومان خروجی گارد و هزار

تومان خروجی دربار، این مبلغ را تبدیل به مارک کن و برای خانم و بچه‌هایت سوقاتی بخر. با شنیدن این حرف‌ها خیلی ناراحت شدم و پیش خودم گفتم، اسم این کار مگر دزدی نیست؟ دیدم حرف زدن با او فایده‌ای ندارد. این کار همیشگی اینها بود. موقع مراجعت از خارج، از اداره کنترل پاسپورت و گمرک که عبور نمی‌کردیم و گذرنامه‌ها همیشه بدون مهر گمرک بود. بعد هزار تومان از آن سه هزار تومان را به من داد و گفت: این پول را به آذرائین بده و بگو جهان‌بینی داده است. ولی نگو که از کجا آمده و آن دو هزار تومان خروجی گارد هم مال تو. من دو هزار تومان از دربار گرفته‌ام.

ما باید با هواپیمای ایران‌ایر به هامبورگ می‌رفتیم. من به هواپیمایی ملی مراجعه کردم. سه بلیط درجه یک به من دادند. پولی هم نگرفتند. به سعدآباد پیش سروان جهان‌بینی برگشتم و گفتم: جناب سروان هواپیمایی ملی سه بلیط درجه یک به ما داده است و پولش را هم نگرفته است. گفت: آقا به من و تو بلیط درجه یک نمی‌دهند! گفتم حالا که داده‌اند. جواب داد پس تو خیلی پیش آنها آبرو داری. پس به دارایی گارد برو و پول بلیط‌ها را هم بگیر.

روزی که می‌خواستیم به فرودگاه برویم سروان جهان‌بینی از من پرسید که پول بلیط‌ها را گرفتی؟ جواب دادم: خیر. چون یک بار مراجعه کردم، اما سروان قوامی رئیس دارایی نبود. قدری عصبانی شد و گفت: فوراً با جیب من به دارایی گارد برو و چک بلیط‌ها را بگیر و از آن طرف به فرودگاه بیا. من که راه دیگری نداشتم سوار جیب شدم و به دارایی گارد رفتم. سروان قوامی به محض دیدن من گفت: آقای شهبازی چرا نمی‌آید چک بلیط‌هایشان را بگیرد؟ حاضر است. آیا بلیط گرفته‌اید؟ گفتم: بله فوراً چک را به من داد و من هم به بانک ملی رفتم و چک را نقد کردم و به فرودگاه رفتم. سروان جهان‌بینی تا مرا دید پرسید: چه شد؟ گفتم: این پول بلیط‌ها. پول‌ها را گرفت و در کیف خود قرار داد. وقتی سوار هواپیما شدیم ما را به جایگاه مخصوص راهنمایی کردند. جهان‌بینی گفت: بابا شهبازی واقعاً که شاهکار کرده‌ای! مهماندارها مرتب می‌آمدند و می‌پرسیدند که

چه لازم دارید؟ جهان بینی گفت: آقا ما را در اینجا تحویل نمی گیرند هر چه هست نویی! من سرمه‌انداز را صدا کردم و گفتم: جناب سروان جهان بینی رئیس من است. چون جهان بینی آدم حسود و حساسی بود، فوراً عکس العمل نشان می داد. بالاخره به هامبورگ رسیدیم و به همراه گروه پرواز به هتل رفتیم. وقتی که به هتل رسیدیم، جهان بینی از من سؤال کرد: تو با این هتل آشنایی داری؟ گفتم: بله پرسید: صندوق امانات دارند؟ گفتم: بله، از همان دختر خانم سؤال کن، راهنمایی خواهد کرد. دیدم جهان بینی یک کیف پر از دلار و مارک با خود دارد. پرسیدم که این پول‌ها چیست؟ گفت: بعد می فهمی! وقتی که اطاق گرفتیم و قرار شد به اطاق‌هایمان برویم، سروان جهان بینی گفت: من باید چند تا تلفن بزنم، یک ساعت دیگر در لابی هتل همدیگر را خواهیم دید. گفتم: باشد. بعد از گرفتن دوش و عوض کردن لباس، آذرایین را صدا کردم و به لابی هتل رفتیم. در این موقع دیدم یک مرد کوتاه قد که خنده‌ای دایمی بر لب دارد داخل لابی نشسته است. با دیدن ما فوراً از جایش بلند شد و گفت: بچه‌ها سلام! شما با جهان بینی هستید؟ گفتم: شما؟ جواب داد: من روان بخش، کاردار کنسولگری ایران در هامبورگ هستم. گفتم: بله. پرسید پس آدا کجاست؟ رفقای جهان بینی او را با اسم مستعار آدا صدا می کردند. گفتم: در اطاقش مشغول تلفن است. گفت: با من صحبت کرد. قرار است همدیگر را در اینجا ببینم. جهان بینی آمد و به اتفاق رفتیم برای نهار خوردن. در سرمیز، روان بخش حرف‌هایی راجع به خرید وسایلی برای جهان بینی زد که دست او را رو می کرد. بعد از نهار وقتی که جهان بین و روان بخش می خواستند خداحافظی کنند و بروند، جهان بینی مرا صدا کرد و گفت: موضوع این است که ما می خواهیم برای گارد وسیله بخریم. او می دانست که من از کار آنها سردرخواهم آورد. من آنها را تا فردا ظهر ندیدم. از دیدن من هیچ خوششان نیامد. چون می خواستند از صندوق امانات پول بردارند. احوال‌پرسی سرسری با من کردند و جهان بین پرسید: آذرایین را چه کار کردی؟ جواب دادم: رفته استراحت کند. گفت: من قدری پول می گیرم و می روم. گفتم: پول‌ها را به

کازینو نبری؟ خنده‌ای کرد و گفت: نترس! در همین گفتگو بودیم که چند ورق از کاغذهایی که در دست روان‌بخش بود به زمین افتاد و ولو شد. من از فرصت استفاده کردم و فوراً کاغذها را جمع کردم و دیدم که تمام آنها بروشور دستگاه‌های ضبط صوت و میکروفون‌های کوچک که در تلفن و کراوات و جاهای حساس برای ضبط صدا قرار می‌دهند است. خود را به نفهمی زدم و کاغذها را تحویل روان‌بخش دادم. در این موقع جهان‌بینی میلنی پول برداشت و به همراه روان‌بخش از هنس خارج شد. من نزد یکی از کارکنان هتل رفتم و از او پرسیدم: اگر بخوام از این ضبط صوت‌های کوچک بخرم از کجا باید پیدا کنم؟ کارمند هتل یک بروشور بزرگ به دست من داد و گفت: از کدام اینها می‌خواهی؟ گفتم یک دستگاه تلویزیون رنگی و یک ضبط صوت بزرگ و یک ضبط صوت کوچک می‌خواهم آن ضبط کوچک را همیشه با خودم حمل کنم. او آدرس را نوشت به دست من داد و گفت: هم با تانکسی چه پیاده می‌توانی بروی. من پیاده راه افتادم. از چند خیابان که گذشتم، ناگهان چشمم به جهان‌بینی و روان‌بخش افتاد که در مغازه‌ای مشغول صحبت بودند و دو بسته جلوی آنها بود. همان مغازه‌ای بود که کارمند هتل آدرس آن را داده بود. از راه دیگری رفتم تا آنها مرا نبینند. فردای آن روز به آن مغازه مراجعه کردم و یک تلویزیون و یک ضبط صوت بزرگ خریدم و از او خواستم که یک ضبط صوت کوچک هم برایم بیاورد، او هم آورد، اما گفت: این ضبط صوت خیلی گران است و به درد مأمورینی که بخواهند کسی را تعقیب کنند می‌خورد. گفتم: اتفاقاً یکی از دوستان من می‌خواهد از این نوع ضبط صوت بخرد و من سعی می‌کنم با او به اینجا بیایم. شما تخفیف هم می‌دهید؟ گفت: اگر با نماینده کنسولگری بیایید بله. فهمیدم که آنها همه چیز را از این مغازه خریداری کرده‌اند. آدرس هتل را دادم و گفتم که ضبط صوت و تلویزیون را برایم بفرستند. گفت: اتفاقاً یک آقای ایرانی هم در این هتل زندگی می‌کند که از من وسایل زیادی خریده است. همه را با هم می‌فرستم. گفتم: مانعی ندارد. عصر داخل سالن نشسته بودم که جهان‌بینی و



روان بخش آمدند و گفتند: برویم یک نوشیدنی با هم بخوریم. مشغول نوشیدن قهوه بودیم که وسیله‌های خریداری شده آمد. روان بخش باز هم بدون توجه گفت: آدا وسایل مان آمد جهان بینی گفت: شما اینجا باشید من بروم ببینم. وقتی که جهان بینی رفت و وسایل را کنترل کرد و آمد، دادم حالش دیگرگون است. از من پرسید: شما چه وقت به این معده رسیدید و خرید کردید؟ گفتم: امروز صبح. آدرس را هم از کارمند هتل گرفتم. پرسید: از کجا می‌دانسی که ما از آن مفازه خرید کرده‌ایم؟ جواب دادم. نمی‌دانستم که شما از اینجا خرید کرده‌اید. از آن خانم پرسیدم که اگر بخوایم یک تلویزیون رنگی و یک دستگاه ضبط صوت ارزان بخرم از کجا باید پیدا کنم؟ او هم این آدرس را به من داد. آدرس را از جیبم در آوردم و به او نشان دادم. گفت: وقتی که آدم می‌خواهد بیاید آلمان، همه توقع دارند از فرمانده گارد گرفته تا رئیس ستاد و دوستان. تمام وسایل مال مردم است؛ ولی در فرودگاه مهرآباد همه اسم مرا روی آن می‌بندند. گفته: هیچ مانعی ندارد. حساب سروان! آن کسی که باید بداند شما برای کی خرید کرده‌اید فرمانده گارد است که می‌داند.

در آن مسافرت سروان جهان بینی مبلغ سیصد هزار دلار وسایل جاسوسی و استراق سمع برای ضداطلاعات گارد خریداری کرد که از تمام آنها بر علیه درجه‌داران گارد استفاده می‌کردند. چون افسران هوای یکدیگر را داشتند و اگر گاهی درجه‌داری در ضداطلاعات در یکی از منازل افسران استراق سمع می‌کرد، فوراً آن درجه‌دار از طرف افسران مسؤولش مورد سوزش قرار می‌گرفت. این موضوع را یکی از درجه‌داران ضداطلاعات که با من برای طی دوره خنثی کردن بمب آمده بود می‌گفت: ما انواع میکروفون‌ها را داریم که برای به دست آوردن اطلاعات به کار می‌بریم؛ اما متأسفانه هر موضوعی که مربوط به افسران باشد در همان دفتر کار افسر ضداطلاعات با یک تذکر کوچک منتفی می‌شود و فرمانده گارد از آن باخبر نمی‌شود. گاهی هم که به یک افسر مظنون می‌شدیم و تلفن منزل او را کنترل می‌کردیم. قبلاً آقایان افسران به او اطلاع می‌دادند.

روز موعود فرا رسید و هواپیما به هامبورگ آمد. ما بعد از بازدید هواپیما به لهستان رفتیم و شاه را به چکسلواکی بردیم. سروان جهان‌بینی همانجا ماند و من و آذرایین به هامبورگ مراجعت کردیم. مدت یک هفته در هامبورگ بودیم. بعد از آن هواپیما را تحویل گرفتیم و به کشور چکسلواکی رفتیم. این بار تیمسار خادمی مدیرعامل هواپیمایی ملی هم داخل هواپیما بود.

در پایتخت چکسلواکی فرود آمدیم. بعد از چند ساعتی که بارها را در انبار قرار دادیم شاه و همراهان او سوار شدند و به طرف ایران پرواز کردیم. در هواپیما سروان جهان‌بینی به من گفت: تمام بسته‌های مرا بدهید تحویل راننده من تا به کاخ بیاورد مواظب باشید بسته‌ای جا نماند. تعداد آنها دوازده عدد است. پنج تا بزرگ و هفت تا کوچک. گفتم: مطمئن باش.

مدتی گذشت و فصل تابستان شد. فرح با مادرش و ولیعهد و الاحضرت فرحناز برای تعطیلات تابستانی به سویس رفته بودند. قرار بود من و ستوان اویسی و نویری از تهران به لندن برویم و در آنجا هواپیما را تحویل بگیریم و بعد به فرودگاه زوریخ برویم تا آنها سوار شوند و به تهران بیایند. تمام شب با زحمت زیاد هواپیما را بازدید کردیم آماده بود. نماینده ایران ایر آمد و گفت: فرح یا تو کار دارد. وقتی که من تلفن را برداشتم و سلام کردم، فرح به من گفت: تعداد بیست و پنج تا سی نفر از دانشجویان مقیم لندن می‌خواهند برای تعطیلات به ایران بیایند، آنها را سوار کنید. گفتم: چشم و برگشتم و از نویری پرسیدم: آیا ممکن است شما با نماینده ایران ایر به سالن بروید و چمدان و کیف‌های دستی دانشجویانی را که قرار است سوار هواپیما شوند بازدید کنید؟ نویری رفت و بعد از چند دقیقه مراجعت کرد و گفت: نماینده دانشجویان می‌گوید ما خائن نیستیم و اجازه نمی‌دهیم کسی چمدان‌های ما را بازدید کند. گفتم: شما و ستوان اویسی از هواپیما حفاظت کنید. خودم می‌روم. به آنها گفتم: برای حفظ جان خودتان چمدان‌های خود را در جلو خود قرار بدهید و در آنها را باز کنید، ببینید آیا وسایلی که خودتان داخل چمدان گذاشته‌اید، عوض نشده است و یا کسی

چمدان شما را عوض نکرده است؟ نکند خدای ناخواسته به جای لباس و سوقاتی که خریده‌اید و در آن قرار داده‌اید یک بمب بزرگ گذاشته باشند و شما هم بی‌خبر باشید و خدای ناخواسته جان خودتان و یک عده را از بین ببرید. شماها همه قابل اطمینان هستید. خودتان بازدید کنید. با شنیدن این چند کلمه همه در چمدان‌ها را باز کردند و خواهش می‌کردند که خود من بازدید کنم. بالاخره بازدید چمدان‌ها و کیف‌های دستی تمام شد. همه با ماشین سرویس زیر هواپیما آمدیم و همه سوار شدند. بارها در اتیار قرار داده شد؛ اما وقتی که من به زیر هواپیما رسیدم، هیچ‌کدام از آقایان را زیر هواپیما ندیدم. نوبری و ستوان اویسی هر دو داخل هواپیما بودند. از آنها سؤال کردم چرا هواپیما را تنها گذاشته‌اید و دوتایی داخل هواپیما هستید؟ جواب دادند: ما الان بالا آمدیم. رفته زیر هواپیما که قبل از بستن درهای هواپیما و حرکت، زیر هواپیما را بازدید می‌کنیم. وقتی که زیر بال هواپیما رفتیم، چند قطره روغن دیدم. وقتی که انگشت زدم و بو کردم، متوجه شدم که روغن هیدرولیک است. رفته به طرف لوله‌های هیدرولیک که با فشار چرخ‌ها را باز می‌کند. دیدم در یکی از لوله‌ها خرابکاری شده است و لوله را قدری بریده‌اند که روغن از آن چکه می‌کورد. بلافاصله به خلبان مابلو و خلبان پیمان علامت دادم که نمی‌توانند پرواز کنند. مهندس پرواز را صدا زدم و پرسیدم: با این می‌خواهید پرواز کنید؟ گفت وقتی که هواپیما را بازدیدم سالم بود! بالاخره یک نماینده (از هواپیمایی بی، او، ای، سی) آمد که کارهای هواپیمایی ملی را در آن زمان انجام می‌داد و یک نماینده از اسپشال برانچ خواستم. چند نفر مهندس و مکانیک آمدند و جلسه‌ای تشکیل دادند و تصمیم گرفتند که لوله هیدرولیک را عوض کنند. آنها نظر دادند که اگر هواپیما پرواز می‌کرد، موقع باز کردن چرخ‌ها لوله پاره می‌شد و روغن هیدرولیک بیرون می‌ریخت و چرخ‌ها هم باز نمی‌شدند. بعد از صورت مجلسی که همه امضا کردند یک ورق از صورت مجلس را گرفتم و در کیف خود قرار دادم. دو ساعت طول کشید تا لوله عوض شد و ما حرکت کردیم.

« چیری که از آن بی خبر بودم این بود که تیمسار خادمی در فرودگاه زوریخ همراه علیاحضرت بود و آنها از تأخیر هواپیما ناراحت شده بودند و با نماینده ایران‌ایر و خلبان تعاس گرفته بودند و علت تأخیر را از خلبان پرسیده بودند. او هم که از هواپیما پیاده نشده بود و علت را نمی‌دانست گفته بود که منتظر تمام شدن بازدید جمندان‌ها هستیم و شهبازی اجازه نمی‌دهد که هواپیما به موقع پرواز کند. تیمسار خادمی هم بدون مطالعه و به اطمینان حرف خلبان به فرح می‌گوید: این مأمور شما برای خلبانان و هواپیمایی ملی در دسر ایجاد کرده است.

بالاخره در فرودگاه زوریخ هواپیما به زمین نشست و پارک کرد. پله گذاشتند و در هواپیما باز شدند. من هم طبق عادت که فوراً زیر هواپیما را کنترل می‌کردم. خرانوی بودم که از در هواپیما خارج شدم، اما ناگهان با صحنه‌ی تعجب‌آوری روبه‌رو شدم. فرح با صدای بلند گفت: شهبازی، چوادر کار خلبانان کارشکنی می‌کنی؟ من به اعلی‌حضرت می‌گویم که دیگر شما برای حفاظت هواپیما نباید و خود هواپیمایی ملی حفاظت را عهده‌دار شود. من هم گفتم: اتفاقاً خیلی خوب است. بعد از او تیمسار خادمی گفت: شما باید کارهایتان را قبلاً انجام دهید که تأخیر نشود. جواب دادم: تیمسار درباره‌ی چه صحبت می‌کنی؟ این حرف‌ها چیست که شما به علیاحضرت گفته‌اید؟ شما اصلاً می‌دانید ما چرا تأخیر داشتیم؟ گفت: پله من با خلبان مایلو صحبت کردم و علت تأخیر را پرسیدم، گفت شما جمندان‌های دانشجویان را بازدید می‌کنید. گفتم: تیمسار او خلاف گفته است و شما هم روی گفته‌ی او در کار ما حالا باید بگویم که خرابکاری کرده‌اید. این نامه را بخوانید، علت تأخیر این بوده است. وقتی که نامه را خواند بلافاصله جلو آمد و مرا بغل کرد و بوسید و گفت: من از شما معذرت می‌خواهم و رو به علیاحضرت گفتم: قربان در هواپیما خرابکاری کرده بودند و کسی متوجه نشده است به غیر از شهبازی. اگر او متوجه نمی‌شد چرخ‌های هواپیما باز نمی‌شد. اجازه بدهید من بروم با خلبان صحبت کنم و بپرسم چرا او آنقدر بی‌اطلاع است.

فرح هم از گفته‌های خودش شرمند شده، اما به روی خودش نیاورد و رو کرد به من و گفت: خوب شما تلفتی به تیمسار خبر می‌دادید. جواب دادم: این کار من نیست. کار نماینده ایران ابر است که همگی نور چشمی هستند و کار نمی‌کنند. این مسافرت هم تمام شد. اما پلیس لندن نامه‌ای برای شاه فرستاده بود و از من قدردانی کرده بود.

یک شب که واحد ما عهده‌دار پاسداری کاخ سعدآباد بود، اتفاق جالبی روی داد. من رئیس پاسدار در نظامیه بودم. تقریباً نزدیک نیمه شب بود که می‌خواستم بخوابم. به همین دلیل، درجه‌داری را که باید بعد از نیمه شب، بیدار باشد، بیدار کردم و خود به جای اینکه بخوابم، به داخل اسلحه‌خانه رفتم تا کارهای عقب‌افتاده‌ای را که داشتم، انجام بدهم. اسلحه‌خانه ما هم در داخل کاخ سیاه بود. مشغول کار بودم که سربازی آمد و گفت: جناب سروان امین افشار با شما کار فوری دارد. من که می‌دانستم فرمانده واحد در اطاق افسر نگهبان است، فوراً به آنجا رفتم. فرمانده واحد به محض دیدن من گفت: فوراً با جیب افسر نگهبان برو پاسدارخانه شهوند و گروه‌بان صدقی را با خودت بیاور اینجا. وقتی که از اطاق افسر نگهبان خارج شدم، دیدم راننده جیب منتظر است. به اتفاق راننده به پاسدارخانه کاخ شهوند رفتیم. وقتی که وارد پاسدارخانه شدم دیدم گروه‌بان دوم صدقی خیلی ناراحت نشسته است. سؤال کردم: چه شده؟ کسی جواب نداد. رو کردم به گروه‌بان صدقی و گفتم من آمده‌ام تا شما را عوض کنم. اول اسلحه او را گرفتم و بعد گفتم برو داخل جیب تا به اطاق افسر نگهبان برویم. وقتی که او از پاسدارخانه خارج شد از پاس‌بخش او پرسیدم چه شده. جواب داد که گروه‌بان صدقی برای سرکشی به نگهبانان از پاسدارخانه خارج شد، اما مدت غیبت او خیلی طول کشید حتی از یک ساعت هم بیشتر شد. ناگهان دیدم، گروه‌بان صدقی به حال دو به پاسدارخانه نزدیک شد و فوراً وارد پاسدارخانه شد و پتو را کشید روی سرش و بدون اینکه حرفی بزند خوابید. بعد از چند لحظه آقای آتابای وارد پاسدارخانه شد و گفت: این نظامی که از بیرون

آمد کدام یک از شماها بودید؟ من گفتم: ما ندیدیم. روی قلب همه ما دست گذاشت. بعد رفت به طرف نظامی‌هایی که خوابیده بودند. وقتی که به گروهیان صدقی رسید، فهمید و شروع به فحاشی کرد. گروهیان صدقی نشست و سؤال کرد: چرا فحاشی می‌کنی؟ آتابای جواب داد: حالا به تو می‌گویم و از پاسدارخانه بیرون رفت نا حالا که شما آمده‌اید و می‌خواهید گروهیان صدقی را ببرید، من از پاسدارخانه خارج شده و سوار جیب شدم. به اتفاق گروهیان صدقی وارد اطاق افسر نگهبان شدیم، آتابای خیلی عصبانی داخل اطاق افسر نگهبان قدم می‌زد. نا چشمش به گروهیان صدقی افتاد گفت: همین مادر... است.

افسر ارشد نگهبان، سرهنگ آگهیان و افسر نگهبان سرگرد مرئضی نوافی و سروان پرویز امین افشار بودند. سرهنگ آگهیان که رئیس رکن دوم گارد هم بود، رو کرد به من و گفت: اسلحه کمری گروهیان صدقی را بگیر و او را روانه زندان کن و به سلمانی گروهان هم بگو بیدار باید جلو پاسدارخانه، در نظامیه، تا من بیایم. من به همراه گروهیان صدقی به طرف در نظامی حرکت کردیم. ضمناً به پاس بخش گفتم: برو داخل گروهان و سلمانی را بیدار کن بگو با وسایل سلمانی بیاید جلو در نظامی. بین راه هرچه از گروهیان صدقی سؤال کردم چه شده است جواب درستی نداد. تا اینکه سرهنگ آگهیان و سروان امین افشار جلو در نظامیه آمدند. سروان امین افشار سؤال کرد: سلمانی چه شد؟ جواب دادم حاضر است. گفت: بگو بیاید اینجا و رو کرد به گروهیان صدقی و گفت: به خاطر داری روزی که من وارد گروهان شدم، آمدی داخل دفتر و دو ساعت وقت مرا گرفتی و از گروهیان شهبازی بدگویی کردی و سرگروهیان را هم شهادت گرفتی. حالا به جای پاسداری می‌روی...! من هم فردا می‌روم به منزل تو و به زنت می‌گویم. در این موقع سرهنگ آگهیان دستور داد که موهای گروهیان صدقی را به شکل چهارراه بزنند و فردا در جلو گارد او را معرفی کنند. من رفتم پیش سرهنگ آگهیان و خواهش کردم که تمام سراو را از نه بزنند و روی سراو چهارراه درست نکنند. او هم قبول کرد. شبانه موضوع را به تیمسار نصیری، فرمانده گارد، خبر دادند. او

هم دستور داده بود که یک درجه او را بگیرند و او را جلوی گارد شلاق بزنند و بعد هم از گارد به جای دیگری منتقل کنند.

فردای آن روز در ساعت چهار بعدازظهر، تمام درجه داران گارد به سعدآباد آمدند و جلو کاخ سیاه جمع شدند. اول قرار بود فرمانده گارد بیاید و سخنرانی کند و گروهیان صدقی را شلاق بزنند. اما بعد از چند ساعت تأخیر خبر دادند که سرهنگ اویسی که در آن زمان رئیس ستاد گارد بود، برای سخنرانی می آید.

سرهنگ اویسی آمد و بعد از یک سخنرانی تند به تمام درجه داران گارد توهین کرد و گفت: من از فرمانده گارد خواسته ام که فقط برای یک گناه یک تنیه کنند و گفت که یک درجه گروهیان صدقی را بگیریم و مدت یک ماه هم بازداشت باشد ولی از گارد منتقل نمی شود.

آن روز هم گذشت. صدقی طبق معمول در گروهان مشغول کار شد. اما بعد از آن شب، فرمانده واحد دستور داد که من دیگر نگاهبان نباشم و شب ها که واحد ما نگاهبان کاخ سعدآباد بود، من برای سرکشی به تمام پاسدارخانه ها و مراقبت از رؤسای پاسدار، انجام وظیفه کنم.

گروهیان صدقی حق نگاهبانی در کاخ شهوند را نداشت. چون به طوری که خودش به یکی از دوستان نزدیکش که مروت جو نام داشت، گفته بود که او با زن آتابای رابطه پیدا کرده و در آن شب آتابای در حال رفتن از کاخ سفید به طرف منزلش که نزدیک کاخ شهوند بود وارد یک چادر سلطنتی بزرگ، که برای شب های مهمانی زده بودند، می شود و داخل همان چادر، گروهیان صدقی و زنش را در حال معاشقه می بیند. همین که آتابای وارد چادر می شود. او هم پا به فرار می گذارد. اما بالاخره گیر می افتد. البته آتابای گفته بود که صدقی با کلفت منزل او معاشقه می کرده است. گروهیان صدقی از آن به بعد و بعد از اینکه مجازات شد، در پاسدارخانه رودخانه انجام وظیفه می کرد.

مدتی در واحد خدمت می کردیم تا اینکه یک روز فرمانده واحد، وارد اسلحه خانه شد و به من گفت: اسلحه خانه را به گروهیان ضیائی تحویل بده و

سعی کن همین امروز کار تحویل و تحول را تمام کنی. فردای آن روز این کار انجام شد.

روز بعد که وارد رکن سوم شدم، دیدم تعدادی درجه‌دار در رکن سوم گارد هستند که اسامی آنها به این قرار بود: گروه‌بان جلال نویری، گروه‌بان عزیزعلی شریعت، گروه‌بان غلامعلی گرجی، گروه‌بان حسین نوری، گروه‌بان نصرت‌الله الوتدی، گروه‌بان راستی خیبر و هم‌ردیف، استوار یکم شریعتی. بعد از چند دقیقه‌ای، سرهنگ دوم علامه نوری که رئیس رکن سوم گارد بود، به همراه سروان پرویز امین‌افشار و ستوان یکم هادی زرین‌خامه، وارد دفتر رکن سوم شدند. بعد از معرفی درجه‌داران، سرهنگ علامه‌نوری خود را معرفی کرد و گفت: درباره برنامه شما، جناب سروان امین‌افشار صحبت می‌کند.

سروان امین‌افشار توضیح داد که سازمان مستشاری ارتش در نظر گرفته است که دو نفر مستشار به گارد شاهنشاهی بدهد تا آموزش آمریکایی در گارد شروع شود. اسلحه‌های گارد هم عوض می‌شود. برای این کار، ما احتیاج به یک کادر ورزیده داریم. جناب سرهنگ علامه‌نوری نامه‌ای به واحدها نوشته و خواسته است که بهترین درجه‌داران خود را برای این کار معرفی کنند. با دیدن شما فکر می‌کنم که واحدها هم همکاری لازم را کرده‌اند. خود من هم بهترین درجه‌دارم را با خودم آورده‌ام. حالا در نظر دارم که یک دوره دو هفته‌ای آموزشی، زیر نظر سرگرد ویپل، مستشار گارد و جناب سروان زرین‌خامه برای آقایان درجه‌داران بگذارم و بعد مسؤلیت هر کدام را جداگانه تعیین کنم. امروز همه مرخص هستند. بروید لباس کار و پوتین و کلاه کار تهیه کرده و فردا ساعت هفت صبح در میدان ورزش حاضر باشید. بعد برسید: اگر درجه‌داری سؤالی دارد من حاضر جواب بگویم. در این موقع گروه‌بان عزیزعلی شریعت دست بلند کرد و گفت: بهتر است جناب سروان، یک ارشد برای این عده معلوم کند. سروان امین‌افشار پرسید: آیا همه هم درجه هستید؟ گروه‌بان الوتدی جواب داد خیر. من و گرجی گروه‌بان یکم هستیم و بقیه گروه‌بان دوم هستند. سروان امین‌افشار سؤال کرد:



کدام یک از شما ارشدتر است؟ جواب دادند هر دو در یک سطح هستند. گروهیان گرجی گفت: الوندی. خلاصه الوندی را ارشد تعیین کردند؛ اما گروهیان شریعت نه تنها قانع نشد، بلکه ناراحت هم شد، اما به روی خود نیاورد. فردایی آن روز ساعت هفت صبح در میدان ورزشی حاضر شدیم. تعداد ما شش نفر بود. ستوان زرین خامه هم به همراه سرگرد ویپل در میدان حاضر شدند. گروهیان الوندی خبردار داد. سرگرد ویپل آمد جلو و ستوان زرین خامه درجه داران را به سرگرد ویپل معرفی کرد. بعد از اینکه ویپل با درجه داران دست داد، اولین سؤالش این بود که کدام یک از شما انگلیسی بلد است؟ من گفتم: قدری انگلیسی بلد هستم. خود ویپل از من سؤال کرد: کجا انگلیسی آموخته‌ای؟ جواب دادم: در انجمن ایران و آمریکا. سؤال کرد چند مدت؟ گفتم مدت دو سال، اسم و شهرت و درجه و واحد و چند سؤال دیگر را جواب دادم. خیلی خوشحال شد. و اثرش به ستوان زرین خامه و گفتم: اگر روزی شما مشکلی داشتید، علی می‌تواند مترجم من باشد. بعد رو کرد به دیگران و سؤال کرد، کس دیگری انگلیسی بلد است؟ همه گفتند خیر. سرگرد ویپل رو کرد به ستوان زرین خامه و گفت: علی ارشد اینها باشد. از این حرف سرگرد ویپل فقط گروهیان شریعت ناراحت شدند دست بلند کرد و به ستوان زرین خامه گفت: جناب سروان، الوندی و گرجی در شبهازی ارشدتر هستند. سرگرد ویپل سؤال کرد: این درجه دار چه می‌گویند؟ زرین خامه گفته گروهیان شریعت را ترجمه کرد. سرگرد ویپل هم در جواب گفت همه شما در این کلاس شاگرد هستید و مهم نیست کدام یک ارشدتر است. اگر افسر هم داخل شما بود من علی را ارشد می‌گذاشتم.

کلاس ساعت هشت صبح شروع شد. یک ساعت ورزش و دویدن و پس از آن عبور از موانع و بعد جنگ سرنیزه آمریکایی، برنامه کلاس بود. بعد از آن کارها را سرگرد ویپل درس می‌داد و ستوان زرین خامه ترجمه می‌کرد. بعد از عبور از موانع، گروهیان سوئدی و گروهیان شریعت هم شریعت انگلیسی و بعضی از موانع را با ناراحتی زیاده عبور می‌کردند و بعضی از موانع را

نمی دادند. بعد از دو الی سه هفته، سرگرد و پیل گفت: گروه‌های نوبری و گروه‌های شریعت به درد این کار نمی‌خورند و هر دو را به واحد اولیه برگرداند.

بعد از دوره ورزشی، آموزش افسران و درجه‌داران گارد شروع شد. اولین آموزش، جنگ سرنیزه به شیوه آمریکایی و عبور از موانع بود. بعد از آن آموزش سیزده هفته‌ای اول شروع شد که عبارت از شناسایی اسلحه‌های پیاده‌نظام، پرتاب نارنجک دستی، روانه کردن خمپاره‌انداز بود.

یادم هست، یک روز هنگام پرتاب نارنجک، سرگرد مخبرات، قادری، هنگام کشیدن ضامن نارنجک دستش لرزید و نارنجک به زمین افتاد که من فوراً نارنجک را برداشتم و پرتاب کردم. قبل از اینکه به زمین برسد روی هوا منفجر شد. سری دوم پرتاب که شروع شد، افسری بود به نام بیات که در گروه من بود. این افسر که ستوان یکم بود خیلی مغرور و خودپسند بود. وقتی که نارنجک را به دستش دادم، با تمسخر به من گفت: آن زمان که شما غذا خوردن بلد نبودید من پرتاب نارنجک را آموخته بودم.

آن روز گذشت و کار به خوبی انجام شد، اما بشنوید از ستوان یکم بیات. او برای اینکه بگوید من از شماها پرتاب نارنجک را بهتر انجام می‌دهم و چون فرمانده دسته جاویدان بود، برای دسته خود، پرتاب نارنجک گذاشت. هفته بعد چون ما کلاس نداشتیم در دفتر رکن سوم برای چاپ پلی‌کپی به درجه‌داران کمک می‌کردم که خبر دادند هرچه زودتر به میدان تیراندازی امیرآباد بروید، اتفاق بدی افتاده است. وقتی که به محل رسیدیم، صحنه‌ای تاسف‌آور را دیدیم. ستوان بیات نارنجک را برداشته و خواسته بود که به افراد دسته‌اش نشان دهد که آن را چگونه پرتاب می‌کنند؛ اما به محض اینکه ضامن نارنجک را کشیده و آورده بالا که پرتاب کند، دستش را قدری تکان داد، اهرم ضامن بلند شده، سوزن ضربه زده و پشت گوشش نارنجک منفجر می‌شود. خود او فوراً از بین می‌رود و پای سروان تراقی به وسیله ترکش مجروح می‌شود. سروان ضروان هم، که افسر رکن سوم بود زخمی می‌شود.

بعد از این واقعه، سرهنگ اویسی که رئیس ستاد گارد بود، بخشنامه کرده و دستور می‌دهد که هر واحدی که برای پرتاب نارنجک می‌رود حتماً باید یکی از مربیان رکن سوم که عضو تیم آموزشی آمریکایی است همراه آنها باشد تا پرتاب نارنجک را کنترل کنند. بعد از صدور این بخشنامه دیگر اتفاقی نیفتاد. تا اینکه آموزش گردان‌ها شروع شد. این آموزش برای افسران قدیمی گارد خیلی مشکل بود. قبل از آموزش آمریکایی، گارد وضعیت شهربانی را داشت و فقط چهارماه اول که سربازانش جدید بودند آموزشی داشتند و بعد از گرفتن سردوشی دیگر کار آنها فقط تگهبانی و آمادگی بود و روزی که نگهبان نبودند، همه استراحت می‌کردند. برای چنین واحد کم‌کاری، آموزش آمریکایی شروع شد. از ساعت هفت صبح تا پنج بعد از ظهر یکسره، تمرین در حال انفجار بود. افسران گارد این سختی‌ها را از چشم سرهنگ اویسی می‌دیدند و مرتب نسبت به او فحاشی می‌کردند. یادم است که در یک فصل زمستان، شاه و فرح به مسافرت زمستانی رفته بودند. رئیس ستاد گارد که اویسی بود، دستور داده بود تا گارد جاویدان برای دو هفته در اردوی زمستانی، حاضر شوند و به باغ‌لت‌مال که نزدیکی کاروان‌سرا سنگی بود، بروند. فرمانده گارد جاویدان، سرگرد عبدالعلی بدره‌ای بود و از رفتن به اردو خودداری می‌کرد. ولی با فشار رئیس ستاد مجبور شد که به اردو برود. وقتی که گارد جاویدان به اردو رفت، برف زیادی آمد و هوا سرد شد. رئیس ستاد، دستور داد که فوراً گارد جاویدان از اردو مراجعت کند، اما این بار سرگرد بدره‌ای از مراجعت خودداری می‌کرد. یک کشمکش چهل و هشت ساعته انجام شد تا اینکه اویسی مجبور شد به همراه سرهنگ علامه‌نوری به محل اردو رفته و دستور مراجعت دهد. اما این درگیری بین افسران قدیمی گارد و مرتیب اویسی، در همین جا خاتمه نیافت. آنقدر پیش فرمانده گارد، تیمسار نصیری رفتند و از اویسی بدگویی کردند و گفتند که حالا دیگر درگارد کسی شما را نمی‌شناسد، هرچه هست مرتیب اویسی است، که نصیری هم به وحشت افتاد و به عنوان چاره به وسیله دوستانی که در ستاد ارتش داشت، یک دوره فرماندهی

تیپ زرهی در پاکستان برای اویسی به مدت یک سال فراهم کرد. وقتی که اویسی به پاکستان رفت، نصیری بی‌کار نشست. بلکه به این فکر افتاد که از طریق نیروی زمینی و یا ستاد بزرگ، یک شغل فرماندهی برای اویسی در ارتش شاهنشاهی در نظر بگیرد، تا وقتی که اویسی از پاکستان برگشت، دیگر به گارد نیاید، اما موفق نشد. اویسی دوباره به گارد آمد.

آموزش آمریکائی تمام شد. سرگرد ویپل و ستوان زرین‌خامه بر آن شدند که یک نمایش رزمی از آموزش جدید گارد، اجراء کنند. یک دسته سرباز از گروهان هفتم که خود من عضو آن بودم، انتخاب کردیم. فرماندهی این دسته گروهان به عهده من گذاشته شد. بعد از دو هفته تمرین، قرار بر این شد که از افسران ستاد بزرگ و رکن سوم ارتش و رئیس هیئت مستشاری ارتش دعوت شود و من عملیات یک دسته پیاده‌نظام را در حمله و هجوم به نمایش بگذارم. در این مانور باید حکم عملیات را در محل تجمع می‌خواندم تا تمام مهمانان آن را بشوند.

روز موعود فرا رسید. من با یک دسته پیاده‌نظام در محل تجمع قرار گرفته بودیم. وقتی که سرگرد ویپل و سروان زرین‌خامه با بی‌سیم شروع مانور را به من اطلاع دادند، من فرمان شروع عملیات را برای دسته حمله‌کننده خواندم و آخرین اطلاعات را از دشمن فرضی و واحدهای هم‌جوار و واحدهای پشتیبانی به آنها اطلاع دادم. عملیات با موفقیت انجام شد. بعد از پایان عملیات به محل مهمان‌ها آمدم. رئیس هیئت مستشاری ارتش که ژنرال وسایزه نام داشت با من دست داد و از کار من تشکر کرد و پرسید: انگلیسی بلد هستی یا اینکه حکم عملیاتی را که به زبان انگلیسی خوانده شد روی نوار ضبط شده بود؟ جواب دادم: خودم خواندم و انگلیسی را تا اندازه‌ای بلد هستم. گفت: مایل هستی برای طی دوره به آمریکا بروی؟ جواب دادم: بله. افسران رکن سوم ارتش و هم‌چنین فرمانده گارد هم از من تشکر کردند و دستور تشویق مرا دادند.

بعد از یک ماه، نامه‌ای از مستشاری ارتش به واحد من ابلاغ کردند که گروهان یکم علی‌شهبازی، برای طی دوره، خود را آماده کند، شهبازی به آمریکا

اعزام خواهد شد. در آن زمان ستوان دوم عبدالعلی پورهاشم فرمانده دسته گروهان ما بود.

من هم برای مسافرت رامسر حاضر شده بودم. پورهاشم گفت: شما باید به رکن سوم ستاد ارتش بروید و کسی دیگری به جای شما به رامسر خواهد رفت. همان روز به همراه ستوان دوم پورهاشم به ستاد ارتش رفتیم. بین راه من به ایشان گفتم: جناب سروان من نمی‌خواهم به آمریکا بروم. او با تعجب سؤال کرد: چرا؟ گفتم: بهتر است مرا به دانشکده زبان ارتش بفرستند تا من زبان انگلیسی را خوب یاد بگیرم و بعد به آمریکا بروم. گفت: موافقم، صبر کن بینم چه کسی با شما صحبت می‌کند. بالاخره وارد ستاد بزرگ شدیم. ستوان پورهاشم نامه را به افسری که در شعبه اطلاعات بود، نشان داد. او گفت: اطلاق شماره پنج، دفتر سرهنگ «رانتری» افسر پیاده نظام ارتش آمریکاست. به اطلاق رفتیم و وارد شدیم. با یک افسر شیک‌پوش و منظم روبه‌رو شدیم. با دیدن ما با لباس گارد، گفت: شما گروهان شهبازی هستی؟ جواب دادم بله. گفت: تبریک می‌گویم که برای رفتن به آمریکا انتخاب شده‌ای. سندلی را نشان داد و گفت: بنشینید. دستور داد قهوه آوردند و یک ورقه گذاشت جلوی من و گفت: این را بخوان و جاهای خالی را پر کن و اگر سؤالی داری بپرس. من گفتم: قبل از پر کردن این ورقه آیا می‌توانم چند سؤال از شما بکنم؟ جواب داد: چرا که نه.

در این جا ستوان پورهاشم که به زبان انگلیسی تسلط کامل داشت گفت: گروهان شهبازی مایل است قبل از رفتن به آمریکا برای یادگیری بیشتر زبان انگلیسی به دانشکده زبان ارتش برود. با شنیدن این سخن از زبان پورهاشم، رو کرد به من و گفت: سؤال تو چه بود؟ جواب دادم: همین چیزی که ستوان پورهاشم به شما گفت. سرهنگ رانتری لبخندی زد و گفت: تو درجه دار عجیبی هستی! همان‌طور که سرگرد و پیل می‌گفت. اولاً اولین درجه‌داری هستی که برای رفتن به آمریکا انتخاب شده‌ای. ثانیاً افسرانی برای رفتن به آمریکا اینجا می‌آیند که فقط بله و خیر انگلیسی را بلد هستند؛ ولی می‌گویند اگر بروند آنجا، دوست

دختری می‌گیرند و به وسیله او انگلیسی را یاد خواهند گرفت. اما تو که خوب انگلیسی صحبت می‌کنی باز می‌خواهی بروی و زبان یاد بگیری؟ مانعی ندارد، ترا به کلاس زبان معرفی می‌کنم، اما این شانس را از دست می‌دهی که به زودی به آمریکا بروی. در جواب گفتم: اگر خدا خواست می‌روم و اگر خدا نخواهد اگر حالا هم بروم به آمریکا نمی‌روم. او گفته مرا متوجه نشد. خواهش کرد پوره‌هاشم برایش ترجمه کند. وقتی پوره‌هاشم ترجمه کرد، باز گفت: این آدم عجیبی است! تلفن را برداشت و با یک نفر صحبت کرد. من فقط فهمیدم که گفت: همین امروز می‌آید آنجا و همین امروز او را بفرست سر کلاس. بعد از قطع تلفن، رو کرد به من و گفت شما بروید باغشاه، دانشکده زبان ارتش، پیش آقای کرجوالی، او مسئول کلاس زبان است و همین امروز ترا می‌فرستد سر کلاس. کرجوالی اهل لبنان، تبعه آمریکا و رئیس دانشکده زبان انگلیسی ارتش بود. بعد از نوشیدن قهوه، خداحافظی کردیم و از دفتر او خارج شدیم. ستوان پوره‌هاشم گفت: قبل از رفتن به باغشاه، برویم نهار بخوریم.

بعد از نهار، رفتیم باغشاه. کرجوالی را دیدیم و او یک کتاب داد به من و گفت: این صفحه را بخوان. من خواندم. گفت: هرچه از این صفحه فهمیدی تعریف کن. من قدری از خواننده‌ها را تعریف کردم. گفت: تو حق داشتی که تقاضای کلاس کردی. در این موقع رو کرد به یک ستوان یکم دریایی که در دفتر او کار می‌کرد و گفت: این درجه‌دار را ببر سر کلاس بیست و شش هفته‌ای، که تازه شروع شده است. من به همراه آن ستوان که بعداً فهمیدم نام او فرزانه و از یک خانواده اصیل و باشخصیت است، داخل کلاس رفتیم. معلم آن ساعت، سرگرد شجاعی بود. تعدادی از افسران سوار و سرگرد علی عسگری از گارد شاهنشاهی شاگردان این کلاس بودند. کم‌ترین درجه، مربوط به یک ستوان دوم سوار بود. ستوان فرزانه رو کرد به سرگرد شجاعی و گفت: جناب سرگرد، سرکار شهبازی از امروز عضو کلاس شما است. خواهشمندم اسم او را در کلاس اضافه کنید. او هم رو کرد به من و گفت: بروید بنشینید.

مدتی گذشت. من هم شبانه‌روز با جدیت تمام مطالعه می‌کردم. تا اینکه یک روز آقای کرجوالی مرا به دفتر خود خواند و گفت: تمام استادان از تو راضی هستند و نتیجه امتحانات ترا که می‌بینم، با دیگر همکلاسی‌هایت خیلی فرق دارد و یک کتاب به عنوان جایزه به من داد. اما برخلاف آقای کرجوالی و ستوان فرزانه که بسیار متین و باشخصیت بودند، یک سرهنگ که مسؤول انتظامات دانشکده بود به نام سبحانی. آدمی بود بسیار خودپسند و بی‌تربیت که تمام افسران از دست او ناراحت بودند. به همین جهت، سرگرد علی عسگری نتوانست دوره را تمام کند و گفت: من نه می‌خواهم انگلیسی یاد بگیرم و نه اینکه این افسر بی‌شخصیت به من توهین کند. اما چند نفر افسران سوار که با من همکلاس بودند، همیشه سبحانی را مسخره می‌کردند.

سه روز بعد از اینکه آقای کرجوالی به خاطر زحمت شبانه‌روزی و پیشرفت در زبان انگلیسی به من یک کتاب جایزه داد، رونوشت نامه‌ای به دست من رسید که سرهنگ سبحانی به ستاد ارتش نوشته بود که این درجه‌دار، استعداد یاد گرفتن زبان انگلیسی را ندارد و بهتر است به واحد اولیه خود برگردد. من هم نامه را مستقیماً پیش آقای کرجوالی بردم و گفتم: آقای کرجوالی! شما در این مدرسه تصمیم‌گیرنده هستید یا سرهنگ سبحانی؟ او سؤال کرد: چه شده؟ جریان را به او گفتم. با شنیدن این موضوع خیلی ناراحت شد و بلافاصله سرهنگ سبحانی را صدا کرد و گفت: این چه کاری است که تو کردی؟ تو در این جا چه کاره هستی؟ و به منشی خود که یک دختر آمریکایی بود، گفت: راننده مرا صدا کن. او هم راننده را صدا کرد. راننده که منصور نام داشت و درجه‌دار دانشگاه نظامی بود آمد. کرجوالی به من گفت: برو سوار شو. من رفتم به طرف ماشین، او هم پشت سر من آمد. ولی مرتب به سرهنگ سبحانی می‌گفت: من می‌روم ستاد بزرگ و تکلیف ترا معلوم می‌کنم. تو چه کاره بودی که نامه نوشته‌ای؟ او هم که مانده بود چه بگوید، می‌گفت: این درجه‌دار بی‌انضباطی کرده و استادها از او شکایت کرده‌اند.

به ستاد بزرگ رسیدیم و به دفتر مرحوم ارتشبد آریانا رفتیم. سرهنگ بوتراپی آجودان او بود. کرجوالی گفت که می‌خواهد تیمسار را ببیند. او هم فوراً به تیمسار خبر داد که ملاقاتی دارد. تیمسار هم پذیرفت. من و کرجوالی وارد دفتر تیمسار آریانا شدیم. کرجوالی جریان را به تیمسار گفت و اضافه کرد که: این افسر و افسرانی مانند او ارتش شما را خراب کرده‌اند. آنها کمونیست تربیت می‌کنند. در این جا تیمسار آریانا رو کرد به آجودانش و از او خواست تا مرا آزمایش کند. او هم چندین سؤال از من کرد. بعد به تیمسار آریانا گفت: این درجه دار، انگلیسی را از من بهتر بلد است! تیمسار آریانا دستور بازداشت سرهنگ سبحانی را داد و من به کلاس درس برگشتم. تا اینکه با موفقیت کلاس زبان انگلیسی ارتش را تمام کردم و بین پنجاه و هشت نفر افسران کلاس زبان انگلیسی ارتش را لجاجت و خودپسندی سرهنگ سبحانی از جای دیگری سر برآورد.

روز جشن فارغ‌التحصیلی تیمسار ضرغامی، فرمانده دانشگاه نظامی، برای اعطای مدارک آمد. سرهنگ سبحانی پشت میکروفون قرار گرفت و بعد از یک گزارش سوابق دروغ، تعداد فارغ‌التحصیلان را پنجاه و پنج نفر اعلام کرد که پنجاه و چهار نفر آنها از افسران واحدهای ارتشی و نفر آخر یک درجه دار از گارد شاهنشاهی بود و با کمال وقاحت گفت: چون این درجه دار دیپلم ندارد، به او دیپلم زبان داده نمی‌شود.

تیمسار ضرغامی هم حرف‌های او را تصدیق کرد، چون ارتش شاهنشاهی یک ارتش افسری بود و درجه دار در آن اعتباری نداشت. در این موقع من بلند شدم و دستم را بردم بالا. تیمسار ضرغامی که متوجه من شده بود، پرسید: چه می‌گوی؟ گفتم تیمسار اجازه می‌دهید؟ جواب داد: چه سؤالی داری؟ من رفتم جلو و کپی دیپلم خودم را به دستش دادم. تیمسار ضرغامی پرسید این چیست؟ جواب دادم: این کپی دیپلم فارسی من است. تیمسار ضرغامی رو کرد به سرهنگ سبحانی و گفت: آیا شما از این درجه دار سؤال نکرده بودید که دیپلم دارد یا خیر؟ باز طبق معمول، سبحانی شروع کرد به دروغ گفتن. من دوباره دست



بلند کرده و پرسیدم: اجازه می‌دهید؟ تیمسار ضرغامی گفت: بگو چه می‌خواهی بگویی؟ گفتم این سرکار سرهنگ نسبت به درجه‌داران خیلی بدرفتاری می‌کند. حتی با من که برای طی دوره به اینجا آمده‌ام. تیمسار ضرغامی دستور داد فوراً دیپلم زبان به نام من صادر کنند. من گفتم تیمسار در این کلاس من شاگرد اول شده‌ام. یکی از سرگردهای سوار به نام کرمی فر که با من در کلاس می‌نشست، دست بلند کرد و گفت: تیمسار این درجه‌دار مدت بیست و شش هفته در کلاس ما بود. او درجه‌داری با ادب و با خانواده است. من مثل این درجه‌دار در ارتش کم دیده‌ام. رفتار سرکار سرهنگ سبحانی نه با درجه‌داران، بلکه با افسران هم بد است و ایشان زیاد توهین می‌کنند. حتی بعضی از افسران به خاطر این توهین‌ها کلاس را ترک کرده و به واحد خود برگشته‌اند.

### مسافرت به آمریکا

بعد از اتمام کلاس زبان به واحد خودم مراجعه کردم و مشغول کار شدم. پس از مدتی نامه‌ای دریافت کردم و برای طی دوره‌های تخصصی، عازم آمریکا شدم. روزی که به ستاد بزرگ، برای گرفتن گذرنامه و وسایل سفر از قبیل فوق‌العاده و خرج سفر و بلیط هواپیما رفتم، آقای امین که مسؤول اعزام افسران و درجه‌داران به آمریکا و رئیس فدراسیون تنیس روی میز ایران بود، با مهربانی مرا پذیرفت و گفت که خیلی خوشحال است که می‌بیند یک درجه‌دار ارتشی به آمریکا می‌رود. به عنوان توصیه‌ت گفت: می‌خواهم چیزی به شما بگویم و نامه‌هایی را هم نشان شما بدهم تا مراقب خودت باشی. بعضی از افسران وقتی که وارد آمریکا می‌شوند، به جای کسب معلومات می‌روند دنبال کارهای زشت. مثلاً به این نامه نگاه کن. این نامه درباره افسری است که در آمریکا، در قمارخانه، حتی لباس‌های نظامی ارتش شاهنشاهی را فروخته و باخته است! به این یکی نگاه کن. این افسر هم شب‌ها در بارها و کاباره‌ها وقت خود را می‌گذراند و صبح‌ها مست می‌رود سر کلاس! ارتش آمریکا هر دوی آنها را به ایران عودت داده است. من وسایل